عجوبهٔ صنائع کن فکان فضل جلائل قدیم ذوالمنن

جامِ جہان بینِ معارفِ ربانی آئینہ رو نشگرِ صورِ حقائقِ عرفانی
یعنی کلامِ مالامال توحید بے مثال ولی بے عدیل شہیر

دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل

از مصنفاتِ اہلِ طریقت و پیشوائے اربابِ حقیقت
برہمہ کیفیت شریعت شیخ ابو النصر ابو الحسن

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور زیور انطباع یافت

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ واسطے فروخت کے ہمیشہ موجود رہتا ہے اور فہرست مطول [illegible] ہر ایک سال [illegible] چھاپے خانے سے مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی [illegible] اس کتاب کے متعلق [illegible] میں [illegible] صفحہ سادہ میں کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرۂ شعراء [illegible] کتابیں قصص النظم فارسی وغیرہ درج کئے ہیں تاکہ جن شوقین کو یہ کتاب ہاتھ آئے اس کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو [illegible] کا ذریعہ حاصل [illegible]

کلیات و دواوین قصائد فارسی

کلیات حزین — [illegible] جس میں چند رسائل ہیں۔

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف — ۲ - تواریخ سلاطین — ۳ - قصائد در نعت ائمہ اطہار علیہم السلام — ۴ - دیوان مصنف — ۵ - مثنویات [illegible] — ۶ - مثنویات [illegible] — ۷ - فرہنگ [illegible] — ۸ - تذکرۃ المعاصرین [illegible] ملاعبد الحکیم [illegible] شیخ محمد علی حزین۔

کلیات قاآنی جس میں قصائد و غزلیات فارسی [illegible] کلیات [illegible] ابو الفضل [illegible] الیاس کلیات میں [illegible] کے ساتھ [illegible] جو اس مطبع میں [illegible] حل معانی الشعار [illegible] کے دو جلد میں چھپی ہے۔

کلیات میرزا بیدل جس میں کتب ذیل ہیں

۱ - **دیوان بیدل** — غزلیں [illegible]

۲ - **عناصر بیدل** —

۳ - **رقعات بیدل** —

۴ - **نکات بیدل** — [illegible] شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص۔

دیوان بیدل [illegible] نقل نسخہ قلمی [illegible]

کلیات سعدی شیرازی جس میں رسائل ذیل ہیں ۱ - دیباچہ کلیات ۲ - [illegible] ۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد [illegible] ۶ - [illegible] بدائع و خواتیم - غزلیات قدیم و مقطعات و [illegible] مثنویات و مفردات [illegible] رباعیات مفردات [illegible] سعدی شیرازی۔

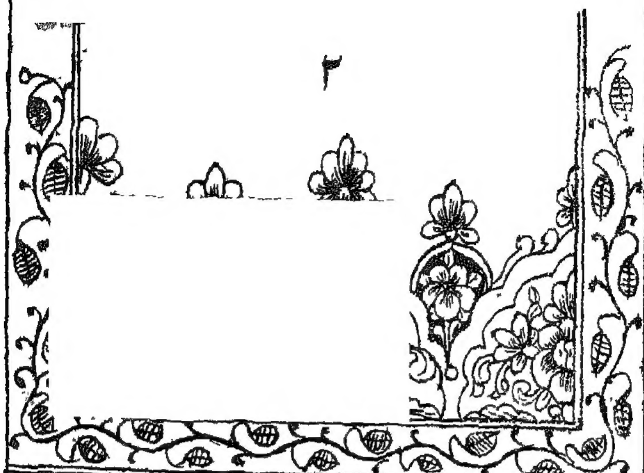
بعون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

جام جهان بین معارف ربانی آئینه روشنگر حقائق عرفانی
یعنی کلام مالا مال توحید بے مثال ولی عدیل شهیر

دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریعت شیخ ابو نصر بن ابو الحسن است

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بالطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما　　خویش شده آشکار کرده دلشنام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا　　قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما

مانده درین آشیان مسکن خود کرده‌ایم　　در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما

باز خودی مانده‌ایم در تتق احتجاب　　کاش همی برفتد پردهٔ اتمام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
پرتو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا　　بعشق کرده مصور بلوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو　　ولیک بهره ندارد و دیده اعما

کجاست چشم خدابین که روی ما بیند　　عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران
جمال بیکر او هست چشم ما پیدا

شمول حسن او هست در همه ذرات
بهر صفت که نمودار میکند حقا

گهی بصورت مجنون گاه چون لیلی
گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را
زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار بخواه
آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد کز دیده بیابند وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر وفائی مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

بشاهد پیشه مکن عادت خود رائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

ای دل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا
کو وفائی نبود شاهد هرجائی را

غمزهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس مشتاب
با یکی باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر وفائی مطلب
که کس از کور نمی خواهد بینائی را

چشم خدابین ندید غیر جمال خدا — نیست جمال خدا از نظر ما جدا
نیست بجز ذات او در همه عالم پدید — کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را
در نظر اهل حق هست یکی آب و موج — غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا
صورت زیبای او در نظر چشم ماست — در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما
ناظر حق بین ما دیده احول نداشت
دیدهٔ احمد بیافت ذره از آن توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را — تو مرا مایه جانی چکنم سود و زیان را
چون من از خلق بریدم ز همه خلق رهیدم — نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را
ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم — چون همه خویش شدستم چکنم جمله جهان را
نگهی سیخ کبابم نگهی چنگ و ربابم — نگهی خم شرابم چکنم ورد زبان را
ازازل مست الستم ز همه قید بجستم — بخدا صید شدستم چکنم ورد زبان را
چو من از خویش گذشتم همگی خویش بگشتم — چو دل از جمله تو گشتم چکنم شرح و بیان را
احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد
چون درین کار گر آمد چکنم این و آنرا

ای تو ای در بحر وحدت آشنا — آشنائی چون نمائی آشنا
در تعدد این همه اوصاف بین — نیست کثرت ذات پاک حق را
چون محیط جمله عالم ذات اوست — ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذرّه عیان در بحار و موج در ارض و سما
ذات خود از عیب و ننگ بین با همه موجود پاک از هر سزا
هر که اندر بحر معنے غرق شد او ز صورتها بماند ما جدا
پرده را بردار بارے رخ نما چند باشے در رداے کبریا
کے بود کین واسطه از من روا کے بود تا بر فتد از من ردا
نیست جز وجهیم اندر ذات او ذات او پاکست و صفنا ستر
هر چه مے بینے جمال دوست بین زانکه خورشیدت نباشد بے ضیا
در جمال خوبرویان هر دمے آشکارا دیده ام ذات خدا
اے که در اسرار غیب مطلقے نکتهٔ توحید مے گوئے بما
همچو بلبل هر زمان بیخود شده میزنے در روضهٔ وحدت نوا
از صفات لست عالم آشکار روے تو آئینهٔ گیتی نما
نیست در آئینه غیبی هوشیار مے نماید لیک مقدار صفا
اینک اینک بحر غم بشتاب زود اینک اینک آتش محنت و بلا
گر سرت ناید ازین محنت برو ور سرے غمهاے ما دارے بیا
رنج این محنت ندارد مرهمے درد این عشقست ایم لا دوا
صد هزاران عاشقان پیچیده تن همچو همدان در نهفت بوریا
طالبان بر دار آویزان ز شوق عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض — صادقانش هر دمے اندر بلا
جانها در تاب خورشیدِ رخش — او لقائے یافته اندر لقا
دست و پائے میزنے در آبگیر — در محیطِ معرفت یک دم در آ
هر که او گلے ز وحدت یافتست — خاک پائش توتیائے چشم ما
گرد پائے اهل وحدت رو و چشم — مے کنند اهل بصیرت توتیا
پارهٔ از زندهٔ اهل نظر — ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباسِ خود ببین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را — که نفرستد سلام خشک ما را
نمے آید نسیمش در سحرگاه — مگر ره گم شدست باد صبا را
کسے باشد کزین سنگین بے مهر — پیامے آورد بهرِ خدا را
نه دست آویز نے پائے گریزاست — تحمل مے کند جور و جفا را
نباشد در دلے که گاهے از قهر — نواز داز کرم این بینوا را
من اندر هجر او هر لحظه گریم — مگر یاد آورد این آشنا را
چه کم گردد بدرگاهِ بزرگش — که وقتے یاد آرد این گدا را
پیامے هم نمے آید از آن یار — نه هے حالے که آید پیش ما را

ز احمد یاد ناید هیچگاهے — چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آئینهٔ جمال ما
نقش و نگار روی او صورت بی‌مثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقص‌ها
عقل بکنه کی رسد در صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سرا چه قدم
پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما

ما ز فراق ازدوی آبحیات خورده ایم
هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم پرده نمی دریم زانکه
زاب قدم چو ساختست پرورش نهال ما

گاه به اوج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا
طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم چرم پوش
گاه بقهر در خروش بوالعجبست حال ما

یارب چه جمالست رخ سیمبران را
کز پای در آرند بیک لحظه سران را

شایسته هر دیده نباشد رخ دلبر
کز نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور بتسبیح و بطاعت
تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را

مائیم و رهِ عشق خرابی و خرابات
جز این هنری نیست دگر بی‌هنران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست
کز سر محبت چه خبر بی‌خبران را

این بیخبران از من آشفته چه خواهند
خود را نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی‌سپران را

اگر خود را نمائیم آشکارا
یقین بینی جمال کبریا را

شجر در نطق آمد از زبانم
بگفت انی انا الله آشکارا

بموسی چون نمودم تاب خود را
از آن پرتو بگفت الست ما را

نظر کن بر رخ خوبان سراسر
که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریائیم ما دریاست از ما
مشو غافل دمی دریاب ما را

بهر ذره نمودار خدائیست
عیان بنگر جمال خودنما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب روش نمودار شد مرا
هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار
آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

در نهان که در تک دریای عشق بود
اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا

هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار
در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق
ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است
لیکن عیان بحلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تنبیه الست بود العجب پیغمبر وجود ما
طایر قدس میکشند زحمت تار و پود ما

مظهر جان عاشقان هست چو کعبه صفا
زانست بر رخ خوب تو هر جهتی وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان　　باز نگر تو آن صفت وصف شهود ما

روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود　　گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما

ما خدائیم و خدا از رهنما　　در حقیقت من خدایم من خدا

آمده در کسوتِ انسان پدید　　من شما را رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن　　تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدا ای نیک بین ز خویشتن　　نیست غیری در میان جز اسم ما

گاه چون موسی شوم بر کوه طور　　گاه چون عیسی شوم من مقتدا

گاه بر شکل دگر پیدا شوم　　گر شوم ظاهر به شکلِ مصطفا

گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار　　گاه آیم بر لباسِ مرتضی

من بدم هستم باشم بیکسی　　نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نورِ خدا

ای جمالت صورت پاک خدا　　نیست این معنی ز صورتها جدا

هر کسی بیند جمالِ پاک تو　　راست میبینم که می بیند خدا

پردهٔ صورت برافگن تو ز پیش　　چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار — پرده بر افگن جمال خود نما
در تنگ دریای وحدت غوطه زن — در این حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست — این سخن داند کسی کو آشنا

۱ منم در جمله موجودات پیدا — بگیرم منم در کسوت آدم هویدا
منم جز من دگر کس نیست موجود — که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد — که گوهر آشنا شد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مکانست — ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریا و هر موجی که بینی — نمود ار یست آن از عین دریا
منم خورشید تابان که هر صبح — کنم هر ذره را خورشید آسا
۴ نه نزد من چه کفرست و چه ایمان — چه دین مومن چه سیه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم — گهی بر صورت ابیق و عذرا
گهی بر صورت مجنون و لیلی — گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم — گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکلی که بینی — چه در اسما و چه در جمله اشیا
ز کج بینی دو بیند مرد احول — نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورتِ معنی نما | وی لب میگون تو بادهٔ مستی فزا
در دو جهان نیست کس جز که بهان بازنش | نیک ببین در جهان صورت آن خوب نما
گرچه معیت بذات هست بهر ذره | خاص تجلی حق هست بروی شما
اهل بصیرت نظر بر چه معنی فگند | نیست مرادِ طلب صورت معنی خدا
روی حقیقت نما واسطه را دور کن | از رخ خود برفگن برقعِ تلبیس را
حسن تو عشاق را آئینهٔ توحید صرف | روی تو مشتاق را پرتوِ نورِ خدا
اینهمه انوار اوست در همه یکسان ظهور | صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما
نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم | معنی صورت ببین در صفت این دو را

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورتِ احمد نگر در تتق کبریا

ای تو لیٔ گوهر بحر کبریا | موج سان هر بار می آید چرا
آشنایت غرق در دریای درد | عاشقانت مبتلا در هر بلا
ای همه پیدا و نهان کس همه | از همه پیدا و پنهان جمله جا
هر که آگه از رموزِ عشق شد | او بود در بحر وحدت آشنا
مبتلای تو حریفی ناز عشق | هر زمان پیچیده اندر بوریا
رنج و محنت از بلای دوستانست | گر سری این کارها داری بیا
احمد از توحید میگوید سخن | لیک پنهان در لباسِ کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن همه معنی
تماشا کن به بی صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین در صورت
که ممکن نیست بی صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی صورت کجا یابد دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت
به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی وی احیاء عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت
که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آوردند پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی آنگه تمنا اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است از ما
حروف کون اسرار است از ما

هر آن حرفی که اندر لوح هستی است
همه یکیک نمودار است از ما

به هر ذره که چون خورشید تابان است
دری نوری ز انوار است از ما

چه حاجت فاش کردن سر هر موی
که در هر گوش اخبار لیست از ما

مکن سر انا الحق فاش هر دم
که در هر کوچه دار لیست از ما

اگر مردانهٔ در آ درین کار
فروزان هر طرف نار لیست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو اسے خورده گویا ریست از ما

صنم در کل موجودات پیدا
صنم در کسوت آدم هویدا

بظاهر ذات من و جمله اشیاست
صنم جز من نباشد هیچ پیدا

صنم خود را بچشم خویش دیدم
بگوش خود شنیدم خود سخنها

بهر صورت نمودم ذات خود را
گهی بر شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون شدستم
گهی از حسن خود هستم چه لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان
زذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را
که نیست دیدهٔ تحقیق احوال دون را

خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه
که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احوال کر بین مجو بی معنی است
که در جماد بیابند در مکنون را

چه غیب اهل صفا را ز طعنهٔ جاهل
لعاب سگ چه ضرر لیست بحر میمون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما
که نقش صورت لیلی ست چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم	که خاطرم نگذارد طریق بیچون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا	عاشق تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا
گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم	بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا
پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید	این لباس پادشائی خوش همی آید مرا
هر زمان در شکل دیگر آشکارا میشوم	هر زبانی خودنمائی خوش همی آید مرا
ذات آمد سر محیط جزو و کل اندر عیان	لاجرم هردم خدائی خوش همی آید مرا
صورتم یک قطره از بحر معنی خداست	با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا
مالک ملک وجودم خود منم اندر جزو و کل	در میان خودستائی خوش همی آید مرا
هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف	زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا	در سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنی آمد پدید	صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون	اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا	زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود یاری بگو — رحمت گو یم ز راز خالی خوش نمی آید مرا
چند گوئی با کمال عشق دارم با طبیب — رسم درانی خودستائی خوش نمی آید مرا
دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدی
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

۲ ای صدر دیوان رسل ای شمع جمع انبیا — خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یٰسین نام تو انا فتحنا کام تو — اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها
جنت سرای یار تو رضوان ای باغ دار تو — ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا
ترک فلاک هند و تو نور پاک از روی تو — واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ
تو گوهر عالم صدف تو رهبر هر نا خلف — بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا
تخت فلک تاج قمر مهر علم جوز اکمر — فتحت قرین یارت ظفر و تیغت قدر تیغت قضا
ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران — هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا پادشا
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین — وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا
انجم تو را خیل سپه بر خرگهی تو که دمه — طاق سپهر بارگه عرش مجیدت متکا
بر تو ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری — بر دعوی پیغمبری آمد ترا اهو گوا
هر دم هزاران آفرین جانت انجان آفرین — بیحد و پایان آفرین بر رای پاکت از خدا
ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم — تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا
دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن — از عاشقانت یاد کن بخرام و در کوی وفا

مقصود لولاک آمدی بس حسبت چالاک آمدی / از عالم پاک آمدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی هر خسته را مرهم توئی / کام همه عالم توئی ای دردمندان را دوا

رو تیره ماه انورست زان تو شمع خاورست / خلق تو عین کوثرست لطف و وجودت پر عطا

از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن / با گیسویت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق در حرم با در خواه از لطف و عطا / چون پا نهم ای پیشوا در شدت خوف و رجا

اقبال و جاه ما توئی پشت پناه ما توئی / هم عذر خواه ما توئی در باب آخر کارها

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدی ولی خدا / او هدایت دهد باهل هدی

او امام المتقین ست مرشد دین / هادی و مهدی ست هادی راه نما

الحق ست او بذات حق قائم / در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذات ست واجب التعظیم / و آتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود / او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هیئت بود / اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنجی حقیقت اظهار / اوست لالی ولی ز حسن و اسما

او بحق ظاهرست از ظاهر / ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم ست بذات و صفات / او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اوّل ست و هم آخر　　او بذات اوست بل حسنا

ذات او هست محیط همه شیٔ　　هستیش هست بدو اصل نما

از یعنی گرفته بد آدم　　پاک آمد بدو وصالِ بقا

سجده ها و اجبست بر ملکوت　　زانکه بر نور او ست نورِ خدا

مظهرِ نور او ست آدم هم　　کو بدانست بر همه اسما

هم از و شد رموز عالم ملک　　هم از و شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر　　دین از و شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودے طفیل او عالم　　آدم و آدمے شدے ز کجا

هم از و یافت نوح کشتی را　　گرد طوفان برائے او عمدا

گر نبودے دعاے او بر نوح　　نوح کے رستے از بلا و بلا

گر نبودے خلیل را هادی　　کے شدے او ز تفِ نار رہا

از علی شد رموزِ این مرموز　　از علی شد ظهورِ حق حقا

رہبرِ ملکِ دین علی ولی　　باب علم ست شوهرِ زهرا

خرقه شد زو پدید در عالم　　فخر فقر ست فقر او احرا

زو بشد ختم فقر انسان را　　شاهِ مردانست سرور فقرا

میکنم التماس مرحمتے　　کہ کنے بر من فقیر و گدا

در دمن بے لقاے منظر لست　　روے بنما کہ روی لست درآ

درد دل را دوا از وے خواہ ہم — کے ہمہ درد را توگشتہ دوا
راہ دہ مر مرا براہ یقین — کان رو رہ روانست اہل صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقام رضا

نکتۂ حق گوش کن از مصطفٰے — کو بگفتہ بر سے علیٔ مرتضٰے
آنکہ رموز و ہو مسکم با یقین — حق بدان دحق بیین رحمن وسما
تحقن اقرب بیست از بحر حق — ذات ما خودرا نمود ہ ذات ما
آشنا ہی بحر وحدت گر شوی — گر نبودے ذات یعنے رہنما
ذات ما آمد ظہور ذات حق — ذات ما خودرا نمودہ ذات ما
تو رموز فقر فخری گوش کن — گشتم الفقر رموز مصطفٰے
مرتضٰے آمد مرا در رہبرے — مرتضٰے شد سر رمز انما
با یقین یکذات آمد بود کان — در لقد آمد این اسما خدا
ہر کسے گر التجائے میکنم — من بسوے حیدر آرام التجا

آمدی احمد نشان ذات حق
ذات حق رابین تو اینجا سے روا

بنگر کہ قطرہ آمد بحر محیط جویا — بشنو کہ موج دریاست یا موج دریا
ما ئیم نور مطلق از پر تو حقیقت — بکشائے دیدہ بنگر انوار حق تعالے

گر پرده وا گشایم هر سو فتاده بینی
بر طور طور وحدت مانند خرِّ موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد
گر ذرّه‌ئی نمایم از بر تو تجلّی

در عالمِ حقیقت گر دیده وا گشائی
هر ذرّه آفتابست هر قطره‌ایست دریا

ای طالبِ معانی احمد احد بدانی
حرفیست در میانه این سرِّ آشنا را

شاهِ لاهوت مانده بزیرِ حجاب
گر بگشاید نقاب ذرّه بود آفتاب

عقل بحیرت در او کانچه خدای بود
دیده بصیرت بدید نیست حجاب و نقاب

آب شده عقلِ کل از نظرِ هیبتش
دید چون این حال را گفت لبیک جواب

هاتفِ غیبی عشق گشت مرا راهبر
برد نگهبان مرا در رهِ او اقتراب

عارضِ تابانِ او مطلعِ خورشیدِ عشق
گوشه چشمانِ او منظرِ خورشید تاب

نقطه دُر دربار او غیرتِ ابرِ بهار
نطقِ گهرزای او کاشفِ امّ الکتاب

مطلعِ انوارِ غیب مخزنِ اسرارِ عشق
فیضِ آثارِ حق مظهرِ اهلِ ثواب

حافظِ احکامِ لوح ناظرِ اسرارِ غیب
کاشفِ مشکل گشا ساترِ نورِ حجاب

ماهِ جمالش کمال نور دهِ اختران
مهرِ کمالش منیر تاب دهِ ماهتاب

از دمِ عیسی نفس مرده بسی زنده کرد
هر سخنی گو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبرِ مردانِ دین مرشدِ راهِ یقین
قطبِ زمان زمین ملجا اهلِ عقاب

شیخِ شیوخِ زمان احمد قطبِ زمان
بنده او بش جان هر دو جهان مستجاب

هم بنقشش چرم پوش هم صفتش چرم پوش   در سخنش عقل ما یافته بس فتح باب
قبلهٔ اقبال او ملجأ اهل صفا   کعبهٔ اکرام او ما من اهل عذاب
در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل   در کف دریای او قطره بود هم حباب
تحفهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل   پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب
ای نظرت آفتاب ذره نگوید متاب   دی لطفت بحر عشق هیچ چگوید حباب
وصف رخت والضحی من چه برایم صفت   مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب   پرده برانداز برآ از حجاب
پردهٔ کونین برافگن ز پیش   خویش ببین صورت خوبی نقاب
پرتو از انوار تجلی نگر   ای رخ تا دیده زبانی متاب
شاهد گلرنگ در آئینه بین   ای رخ تو شاهد آئینه تاب
کحل یقین چشم چو روشن کند   پیش تو هر ذره بود آفتاب
وحدت او در تتق کثرت ست   در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب   تو درون سایه ببینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب	حاصل آید مر ترا این فتح باب
سایه بی خورشید تابان کی شود	سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نورِ خورشید است تو در هر ذره	ذره را می بین وا زوی رخ متاب
گر برون آید خور از تاریک میغ	ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب
گر گشاید یار را از رُخ نقاب

مستِ جام شوق یارم روز و شب	زان خمار اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من میِ صافی نشد	دُرد نوش و دُرد خوارم روز و شب
گر ببارد تیغ خونی بر سرم	جان ببازم سر نخارم روز و شب
گر خورم از جامِ عشقش جرعه	خویش را بر دار دارم روز و شب
هر چه می بینم جمال روی دوست	زان بهر سو در نظارم روز و شب
سر زجیبِ عشق او چون بر کشم	وا منش را چون گزارم روز و شب
روز و شب هستند جوی بیقرار	من ز عشقش بیقرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او	در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان	دست بسته بنده دارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ	قطره های خون ببارم روز و شب
تا گدائی می کنم بر درگهش	بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین می‌چکد از دیده ام — زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتی دارم عجب زان آشنا — غرقهٔ او اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست — بر لباس ها هویدا جمله اوست
صورتِ دیوانه را مجنون ببین — وائل و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکارا شد بهر نقشِ بدیع — خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورتِ آدم جمالِ خویش بین — آدم و حوّا همانا جمله اوست
با همه اشیای آزادی عزیز — در جمعیت با همه اشیا جمله اوست
ذرّه ذرّات جمله کائنات — موجها دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید سرِ توحیدِ خدای — در زبان جمله گویا جمله اوست
سخن اقرب گفت افلا تبصرون — خود نکو بنگر که با ما جمله اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید — پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست
کسوتِ کون و مکان پر هر چه هست — اندرین کسوت هویدا جمله اوست
بر رخِ خوبان جمال خود عیان — کرده پیدا بهر سیما جمله اوست
کرد منو سی ارکانیم خویشتن — لیک سوی ید بیضا جمله اوست
هر یکی در صورتِ دیگر پدید — کرد پیدا لیک پیدا جمله اوست

داو زیبا سے کے بر وے دیران	گرچه جبینے خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودا بے او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات | خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گر وراهست تو تیا بے چشم دل | عقدهٔ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح | ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای | پرتو نورت محیط جمله ذات
در سرای کن وجودت خواجه باش | طینت ذات تیا بیع صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو | راحت دلخستگان زمر نکات
و هو معکم سیرے از اسرار ها | لی مع الله نکتهٔ از واردات
باد از قهر تو دائم بی قرار | کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکر لطف نست پے در هر زبان | چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر | زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از ذهاب چشمهٔ اخلاق تو | آبروی یافته نیل و فرات
طاق کسرای بین تو بشکافته | افتاده سرنگون عزا دلات
ملتجا بیچارگان خاک درت | هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول الله اشفع سیئات

احمد دیوانه را سودا سے نیست
اے شب گیسوے تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست — نور قدسی تافته در جبههٔ پشمین ماست
در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده اند — زان نفخنا فیه من روحی همه را طین ماست
از پلاس و چرم ما را معنے دیگر نبود — معنے و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگے — اینهمه آئین اسلام و شعار دین ماست
معنے در صورت همی بینیم بلوح کائنات — معنے آرے اینهمه در دیدهٔ حق بین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون استاد من — او نکو داند چه در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار انسان سرے سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آئین ماست

اے ز تو مقصود کل کائنات — ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفات در جهان — نیست هرگز بے صفات هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید — اهل معنی راست ظاهر این نکات
گر بدانے خویش را در اصل کار — بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان — زانکه مشهودست در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر — تا شود آسان بتو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق ست — اے همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهربانم نیست / چشم بخت همعنانم نیست

خواستم درد خویش شرح دهم / شرح غم قابل بیانم نیست

درد دل بر که گویم ای یاران / دردمندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز / چون توانکرد چون توانم نیست

صبر از روی خوب نتوان کرد / طاقت صبر در روانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز / قلزم شوق را کرانم نیست

دوستان کار من ز حد بگذشت / از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچکس بود وفا / باکه بودوستی زیانم نیست

جان من از فراق شد بیرون / هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلانست / هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه / در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود / چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند / ز دلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست / هیچ رحمی بروزگارم نیست

دست و پای همی زنم ز فراق / دوستان دوست دستگیرم نیست

سوخت از آتش فراق دلم / یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی | گفت این رسم در دیارم نیست
گفتم آخر بسوی ما نظری | گفت ای خام لطف کارم نیست
مفلسانیم بی زر و بی زور | تا به جز ناله های زارم نیست
می خورم بادهٔ فراق مدام | که از و خط جز فگارم نیست
جهد کردیم هیچ سود نداشت | اندرین کار بخت یارم نیست
غم بجانم فسرد و گرفت تمام | ای دریغا که غمگسارم نیست
شفقتی کن گدای کوی توام | چون مرا جز تو شهریارم نیست
بنده ام خواه لطف کن یا قهر | بخدا هیچ اختیارم نیست
هیچ وقتی دولت بمن نگشد | بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چه کنم یار در کنارم نیست

ای دل وفای عهد ز اهل وفا گذشت | نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت
سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید | طوفان محبت است که بر آشنا گذشت
از درد و غم ببین ز کس مرهمی مخواه | زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت
دریای درد ماست که پایان کس نیافت | طوفان غم رسید سراسر بما گذشت
این درد را دوا الصبوری توان گرفت | چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت
از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر | آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

ای دل دوا که دردی هم از دردکش طلب — درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر — کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگردوز که در سینه رسیدست — خونناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچارهٔ خود بر که گشایم — کز محنت اندوه چها رنج کشیدست

دلسوخته گشتست ازین شغل که بر ماست — همچون من دلسوخته در دهر که دیدست

در دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست — کام دل ما تلخ زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار
بیگانه در خور چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست — با درد بساز چون شفا نیست

مرغ دل ما اسیر درد است — یک لحظه ز دام غم رها نیست

غرقاب شدم در اشک خونی — افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز — زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دواست لب لعالم — گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم رود به تیمار — شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس چون من دردمند مسکین — دیدست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت	در هر که نگه کنی وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتیم	در دیر فنا بجز بقا نیست
این قصهٔ درد بر که گوییم	کس محرم رازها رها نیست
مردیم درین فراق اندوه	در رنج و بلا چو انتها نیست
چون دید حکیم طالع من	فرمود ز بخت تو دوا نیست
بیهوده مدان تو آه عاشق	آه دل عاشقان هبا نیست
یارب شب من سحر ندارد	کین صبح مرادم ضیا نیست
این بیخ حیات ما برافتاد	در شاخ وجود ما نما نیست
هرچند ز غم سپر گرفتیم	این تیر بلا دمی خطا نیست
تن ده لقصاص و باش خرسند	دانی که ستیزه با قضا نیست
گر لطف و کرم امیدواری	این جز بعطای پادشا نیست
شاهی که دو کون بندهٔ اوست	در جمله خدا جز او خدا نیست
از غیر خدای کن تبرا	چون شرک بذات او روا نیست
خواهم که ز خلق گوشه گیرم	در صحبت خلق جز دغا نیست
باشم سر کوه و دشت و صحرا	چون مرد خدای در بلا نیست
ایام بکام دشمنان است	کس را سر دوستی بما نیست
سیلاب شدست اشک خونین	لیکن بر دوست غیر ما نیست ۹۱

مارا بهمه بلا پناهے | جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای التقا نیست

یا زم نظر فتاد بجائیکه مشکل ست | جانم ز دست رفت ندانم چه حاصلست
نے صبر نے قرار نہ ارام نی سکون | نی دل بدست خویش نه ارام در دست
گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان | والله که آرزوی دلم سخت مشکل ست
گفتم خدا کنم من ازین صحبت بتان | دل گفت چند لاف نی پای در گل ست
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا | یاری عزیز و جان و دل من بمحملست
نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوے | بی دوست هرچه هست مرا زهر قاتلست
عمرے عزیز آنکه برآریم با تو دم | عمریکه بے تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست بچشمت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست | صورت بیمثال دلبر ماست
این همه آئینه که می بینے | خود بخود وار طلعت زیباست
چون مسمی یکیست یک بین باش | گرچه ظاهر تعدد اسماست
تاب خورشید کے تواند دید | هر که او را دو چشم نابیناست

موج دریا یکے و دریا موج | رود و جے یاب یکین سخن زیباست

مثل هر چیز را تفاوت نیست	حجت عکس حجت البلقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان	اهل ایمانست آنکه ناگویاست
گوهر شبچراغ را قیمت	چه شناسد کسیکه اعمی ست
چشم کژ دیده راست کی بیند	زانکه احوال ندیده هرگز راست
یار ما را چو نیست انباری	صورت بیمثال بی همتاست
سرّ پنهان چو آشکار کنم	لیک موج سخن بشورش ماست
لیک آهسته گویمت در گوش	هر چه بینی درو تو جمله نه هست
چند گویم ترا حقیقت سر	رنج ضایع و کشف نکته هباست
لب به بند از بیان کشف رموز	که بسی صف ز احمقان اینجاست
پیش نا اهل کشف کردن سر	عاقلان را کفایت از ایماست
محتسب گر بما کند دعوی	گویدا از کشف این بیان پیداست
گردنش بشکنم بیک لاحول	گویم ای بوالفضول هیچ هواست
سالها در نقاب نقد حسید	ذات تو در خداع دکر دغا نشست
هر کرا آرزوی جانبازیست	گو بیا جان و دل هوای خداست
اندرین راه او لقا یابد	که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را بخویش راه دهی	در فنائی رسی که عین بقاست
جلوهٔ یار هر زمان بینی	چون انا الحق زبان تو گویاست

نقش کفش بوریا خواهند — هر کجا مرد حق اهل صفاست

حرف توحید حاصلت گردد — مرد معنی شوی تو بی کم و کاست

هر چه بینی جمال او بینی — خود جمال تو از چنین آراست

نیست در ذات او شک بشناس — که تویی ذات حق چو بینی راست

مرد معنی که اهل معنی شد — صورت او بری ز خود در خود است

در حقیقت مراست معنی حق — که از اینجاست جمله نشو و نماست

خاک راه تو توتیای بصر — گرد خاک در تو کحل اعمی ست

گرد میدان تست آب حیات — فیض جود تو همیشه روح فزاست

صحن میدان تست فرش زمین — خاک ایوانت جمله اعلی است

نکته از زبان سر بنوشت — کاشف سر و رمز من اولی ست

قصه مرموز لی مع الله — راز مکتوم از تو در انباست

گنج پوشیده بود است اندوست — از وجود تو راز در صحراست

می نماید جمال در پرده — لیک در صورت تو خود آراست

شور خود در جهانت افگنده — هر طرف بنگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست — یارب این یارب این چه خوش آواست

عاشقان هر طرف برسوائی — داده جان اندرین نقاب چه هاست

گاه بر صورت ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سر سری هستی	هستی تو به ذات او بپاست
گاه بر طرز لیلی و مجنون	گاه بر ساز وامق و عذراست
گاه بر صورت بشر پیداست	گاه بر صورت دگر سیماست
دوست هر جامه که گرداند	پیش اهل نظر همان زیباست
آشنایان لجهٔ توحید	دست و پائی زنند کین دریاست
مے نه بینی حیات و ممات یکے	اندرین سر خوب شک کراست

ستر توحید مے کنم اظهار
چشم بر دوست گوش بر احد است

شاهد معنی که در پرده نهان ست	هر طرف زو شور و هر سو فغان ست
هر که رویش بنگرد شیدا شود	زان نگر در پرده او گم او نهان ست
طائر قدسی که بے بال و پر ست	بے زمان و بے مکان بے آشیان ست
پر تو نور خدا اگر بنگرے	از تجلی بالیقین در هر مکان ست
دیده کو تا تاب آرد تاب او	تابد در هر مکان و هر زمان ست
هست در هر کسوت ظاهر به چشم	گرچه پنهان اندرون جان نهان ست
دیدهٔ اهل بصیرت بر دلیست	در پی او چشمهٔ هر سو روان ست
موج اندر قطرهٔ جاری شد	زانکه او بحر محیط بیکران ست
صورتش در هر ضمیری ثابت ست	قصه اش در هر زبانی بر زبان ست

پرده از رخ بر فگن خود را نما
زانکه خلقی زین یقین اندر گمان ست

از ره عین الیقین بکشای چشم
تا جمال حق ببینی کان عیان ست

نیست موجودی بجز ذات خدا
آنکه می بینی همه این ترجمان ست

آیت واتّش که مطلق آمده است
کائناتش جمله تفسیر و بیان ست

ذات او پیدا است در هر صورتی
معنی و صورت بهم جمله جهان ست

گر جمال احمدی را بنگری
باز گوئی این نشان بی نشان ست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشائی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند دیده
بغیر از آشنائی مصلحت نیست

بگو می عشقبازان می ندانی
که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سر خود را تو در راه وفا باز
که در سر بیوفائی مصلحت نیست

بملک عشق دائم بادشاهم
کرشاهان را گدائی مصلحت نیست

دلا مرغ اسیر عشق او شو
که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوب ست
مثال صورت یار است نقش محبوب ست

بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم
نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوب ست

تعدد دست بصورت بکلیست و معنی — در دیار دیده احوال که چشم معیوب است

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق — اشارتی از لب و عبارتی خوب است

ز صفحه دل موجود نقش آن جانست — ولیک عقل که بیک ست هوش مسلوب است

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که حوض خاطر عواض شبک مرغوب است

هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست — هر آنچه می نگرم من کمال یار در وست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات — بهر جمال که بینم جمال یار در وست

بهر نمونه که نقش جمال مهر دیانست — نگر بدیدن معنی خیال یار در وست

سیست ازلی چون بذات موجود ست — بهر وجود که بینی وصال یار در وست

بجال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار را و همه حالست حال یار در وست

آن شاهد خوش خوی که در جلوه جانست — در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش خدا بین — هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید مصفاست — هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق — پس در همه موجود نگر جمله جهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر — والست ازان سجده که شخصی به نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را — در سجده نمودار شد آن سر نهانست

دربر تو انوار جمالش نظر افتاد — احمد چو کلیم ست که بر طور جهان است

چشم شوخت که زهستی ره مستان زده است — شورشی در جگر باده پرستان زده است

شورشی در دل پروانه چو پیداند شمع — گل تشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته ناله عشاق نواست — هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

از فغانهای من گم شده داوست خبر — مرغ خوش نغمه که با غنچه و بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم — بیخود از خویش شده و صف مستان زده است

بلبل از زحمه هر خار چو اندیشه نکرد — زان سراپرده خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی زلف پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند ست — مرا اورا دوا دائم سود و پند ست

چه داند قدر اهل درد بی درد — همان داند که دائم دردمند ست

نمیدانی تو قدر عشقبازی — برو زاهد چه جای بند و پند ست

کسی کو درد عشقت برگزیند — درین ره درد عشقش می پسند ست

چه می پرسی ز سر عشق و عاشق — ازین بگذر چه جای چون و چند ست

مقام وحدت او نیست محدود — بعد و برون از هفتاد و بند ست

درخت عشق اگه بار گیرد — که عقلت از بیان بخشش کمند ست

چو می بینی تو اندر عشق پیچ — مقام عشق و عاشق بس بلند ست

بسا سرها که اندر راه توحید	نبازد آواز هر دم او فگنده است
ز درد غم رهائی کی بجوید	هزاران دل کو ز درد وی مستمند است

چرا احمد هر دم وصد باز نالد
دلی کز درد عشقت دردمند است

جمال لایزالی طلعت ماست	ردای کبریائی صورت ماست
بهر جا چیست نقش دلربایش	جمال با کمالش طلعت ماست
بهر باغی تماشای عجیب است	که در هر باغ سرو قامت ماست
بهر ذره نمودار است ظاهر	بهر شکل هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بینی کشائی	نه بینی عالمی در رویت ماست
چها عاشق نگردد روح قدسی	که اندر روی خوبان نسبت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصهٔ جمال تو هر سو حکایت است	وز نکتهٔ دهان تو هر جا روایت است
وصف دهان تنگ تو گفتن نمیتوان	لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت است
چه چشم نور عشق بین دید و دست بالیقین	هر چیز را که هست بهم حد و غایت است
گفتم که جان من ز فراقت بجان رسید	گفتا بعیش ما دل جان خود هدایت است
گفتم نه آن کند که شود بخت روز کم	ما را از بخت خویش بسی شکایت است ۱۰

از غایتِ جمالِ تو منزل نشان لست ۔ هر جا که در کلامِ حق ازحسن آیت ست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبرے تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان دستے که کارم مشکل ست ۔ همدمان مهرے که پایم در گل ست
مے ندانم تا چه باشد حال من ۔ آنچه از عشقِ تو ما را در دل ست
هر زمانے بر دلم صد محنت ست ۔ هر چه در دل جز تو کلی باطل ست
هر غمی کز آسمان آید فرود ۔ گوئی آن نازِ تو بر جان و دل ست
هر چه جز یار ست اغیار ست آن ۔ گر همه نوش ست زهرِ قاتل ست
عشقبازے رندیے و دیوانگے ۔ مرد را باشد که مردِ عاقل ست
هر کرا دیوانه مے خوانند خلق ۔ بالیقین دانے که مردِ عاقل ست
هر که جز عشق ست ما را محنت ست ۔ دردِ محنت از تو ما را حاصل ست

احمد از دیوانگے فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل ست

اے خالقے که مظهرِ ذاتِ تو کائنات ۔ در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصودِ جمله عالم دائم همین توئی ۔ والله که غیر نیست درین کل کائنات
در هر چه بنگرے تو درین عالمِ فنا ۔ قائم بذات تست ولے با همه صفات
دریا و موج را تو یکے دان بهر صفت ۔ احوال کے رسد بسر خود این نکات

گر آشنائی بحر خدائی نگه ببین — در خویشتن ببین که توئی ذره جهات
مستغرق خودی بخدائی توئی رسے — تا فیض فضل دلشود ورتو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هواست جمله چه مرده چه حیات

حکایتهاے زلف او دراز ست — که تا در زیر هر موئے چه راز است
بگفتم راز زلفش باز جویم — بگفتا قصه زلفم دراز ست
چو چنگم قامت از چنگ عشق شد — ندانم درین پرده چه ساز ست
ترا از آتش من نیست سوزے — ولے جانم همیشه در گداز ست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد — کز آن دلدار دانم بے نیاز ست
گدایم گر همه عالم به بخشند — ولیکن همتم در حرص واز ست

رہ عشق حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راه مجاز ست

فضای هر دو عالم سایه ماست — قبای کن فکان پیرایه ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز — جهان یکسر بزیر سایه ماست
سریر لامکان و ذروه عرش — درین ظلمت کمینه پایه ماست
فنا و فقر هم افلاس و تجرید — براه نیستے سرمایه ماست
براه فقر احمد باخت خود را — پلاس و چرم پوشش زنده ماست

ای لامکان حرف مکان از که جو همیت   در هر دو کون نیست نشان از که جو همیت
در کل کائنات محیطی بذات خویش   گم گشته چو در دو جهان از که جو همیت
گه در بقای مطلق و گه در فنای محض   در حیرتم که من به میان از که جو همیت
اندر گمان محض یقینم یقین شد است   چون از همه عیان نشد عیان از که جو همیت
پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش   پیدا چو ذات اوست نهان از که جو همیت

احمد احد توئی بیقین گر تو بنگری
چون ذات تست شرح بیان از که جو همیت

عاشقی و بی نوائی کار ماست   بی نوائی نیست گر از یار ماست
آه بر ما عشق آمد در رهست   جان و دل ایثار کردن کار ماست
جان ما جانهاست چون او جان ماست   هر چه جز عشق ست خود آن عار ماست
عاشقی در کوی جانان مشکل ست   جا ندهی در راه او پندار ماست
کار ما عشق ست دیگر کار نیست   هر چه خود دوست آن انکار ماست
دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست   کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

نه همی راهی که او ره بی نشانست   نهان می بین که او اندر نهانست
چه می خواهی تو اندر پست و بالا   که بیرون از حساب این و آنست

گمان کم که باینجا راه باید برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین توئی در کل عالم چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفی و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین هست این گمان چیست ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت هر دم غم و درد دیگران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق درمیان چیست

هر که در بند عشق گرفتار نیست طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب دیده او لائق دیدار نیست
هر که بعشقی و بدردی نشد آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل است کاشف آن رمز بجز یار نیست
ای دل اگر دم زانا الحق زنی لائق جز تو رسن و دار نیست
گر تو شوی مست خرابات عشق در روش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند
لیک درین راه چو پیدا نیست

گر تو بجواهے که بخود و رسے
رو تو بدین راه که بسیار نیست

پرده خود را تو ز خود بر فگن
راه دولت جز درِ والدا نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان هین کہ بجز یار نیست

گوهر عشقت از کان دیگرست
تیر شوقت از کمان دیگرست

طائرِ قدسے که در قالب رسید
نیک بنگر ز آشیان دیگرست

مرغ جان از آشیان پرواز کرد
زانکه این مرغ از مکان دیگرست

هر که از شمشیر عشقت شد شهید
زندگے او بجان دیگرست

هر که چون منصور شد سرمست عشق
بر سرِ دارش فغان دیگرست

تیر عشق او که بر جانم رسید
از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابے از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانے دیگرست
مرد معنے را نشانے دیگرست

عقل کے داند که این رمز از کجاست
کاین جماعت را نشانے دیگرست

آن فقیرانے که این جا مے روند
هر یکے صاحبقرانے دیگرست

دل چه مے بندے درین فانی جهان
کاین جهان را هم جهانے دیگرست

در دل سنگین ہر بیچارهٔ
شاه را گنجے نہانے دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق
زیر ہر دارے جوانے دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
ہر زمان از غیب جانے دیگرست

دل خورد زخمی ز دیده چون چکید
اینچنین زخم از کمانے دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست
کانچنان علم از بیانے دیگرست

احمد آنکہ کرد سے ہوش او
کاین جرس از کاروانے دیگرست

ہر که از روے درنکونامی ست
طبع عاشقے از دنامے ست

ہر چند گوے که عشق نام نکوست
نام نیکوے عشق بدنامے ست

کام ہر کام نہ تو در ره عشق
کام اول که ہست ناکامے ست

رو تو بدنام باش در ره عشق
کاین سعادت ہمه ز بدنامے ست

رو که تو شیخ و امام ز دانشمند
زانکه طبع تو تشنہ ے دخامے ست

شیخ ابوسعید بوالخیر ست
بازاو بایزید بسطامے ست

در خرابات عشق کے پرسند
کز کجا نیست خواجه یا شامیست

بر سر ان دو دو که پدید آمد
کز کجا زیست خواجه یا شامیست

احمد است باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامے ست

کمالِ عاشقی ترکِ نیازست — چه جای خواجگی و کبر و نازست
هر آن عاشق که در ره پاکبازست — همه کردارِ او عین نیازست
اگر عاشق بمسجد در نیاید — همیشه جان عاشق در نمازست
نمازِ عاشقان سری ست پنهان — همان داند که او در نای رازست
نشستنهای عاشقان دست از دو عالم — زبان خلق بر عاشق درازست
اگر در بند جانی رو جهان گیر — که عشقش بوتهٔ مردم گدازست
بکوی عاشقی کمتر گذر کن — که کوی عاشقان دور و درازست

یقین احمدِ جامی چنین ست
که عاشق در دو عالم سرفرازست

جمالِ لایزالی بر رخِ ماست — کمالِ حسن او در جمله اشیاست
ببین در جمله اشیا ذاتِ او را — که اندر جمله اشیا او مسماست
ببین در صورتِ ما ذاتِ حق را — بموج و بحر بین کان جمله دریاست
بچشمِ خویش بنگر ذات پاکش — حقیقت ذات حق اینجا هویداست
تو ظاهر بین که جمله خود نما را — کمال حق تعالی جمله اینجاست
حدیث و هو معکم گوش جان کن — رموز سخن اقرب بر تو اینجاست
بجز تو در جهان چیزی دگر نیست — محیطِ جمله ذاتِ حق تعالی ست
نکو دریاب گر دانای راهی — بچشمِ خویش او در جمله بیناست

تو ذات احمدی بین ذات حق را
بمعنے ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست
ذات خدا ببین که بصورت مصورست

حسن و جمال تو همه اوصاف بردلیست
اے صورت تو معنے الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد
ای حسن تو بصورت معنے برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال
اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگرے
در صورتت ببین که چه معنے خوشترست

در صورتت نگر همه معنے و ذات او
ای ذات تو بمعنے بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنے شد آشکار
انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست
نورش محیط ذرهٔ ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف پردلیست
آری جمال حضرت حق را چه درخورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضے
احمد غلام بندهٔ اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست
گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشاے اوست نرگس ما
زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که اگه نشد ز معنے دوست
نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود از و اثرے
معنے خاص صورت انسانست

کشتی عقل کے تواند رفت
اندران ورطه که بے پایانست

سر این راز کے شود مکشوف | زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سر دوست میگوید
زانکه از هر خیال ورای آن ست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست | ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پرده ها دائم نهانست | حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد غبار و موج ها | در میان ما جدائی از کجاست
صورت آدم بمعنے باز بین | در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره | زان بهر ذره همیشه این صفاست
هست پنهان ذات او در چشم ما | ذات او دائم بمعنے خودنماست

خودنمائی مے کند احمد بخلق
چون به بیند خودنما آن ذات هست

امروز که این خانه پر از بانگ فغان ست | در یاب که این شور هم از صاحب جانست
انصاحب لاهوت که در پرده نهان بود | امروز درین دیر نگر گرچه نهانست
گنجے ست بویرانه که در وصف نیاید | آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست
در خانه سنه دل که درینجا نه چه جانست | دانم که او این بانگ همه خانه چنانست
خاک در این خانه همه مشک عبیر ست | شور در این خانه همه جنگ ترانست
انکه که رد فقر دورا هر روی یافت | سلطان جهانست خداوند زمانست

هر کس که درین خانه ره جست همی دید — در عالم توحید چو من مرد نشانست
والله که درین دهر بجز دیدن جنست — گر ملک سلیمانست همه باد فنانست
این خواجهٔ خانه است که در خانه ندیست — این ساحت بحرست که بی حد و کرانست
در صورت انسان تجلی حقیقی ست — جز او دگری نیست که انسان بیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبان ست

سرمست رسید جام در دست — در حلقهٔ ما نگار سرمست
دیوانه شدیم از جمالش — عقل از سر ما چو دید برجست
برخاست قیامتی در اندام — کو آمده در میانه بنشست
از تیغ کرشمه خون ما ریخت — صبر از دل خسته رخت بربست
آرام سفر گزیده از جان — از تیر مژه دل و جگر خست
گفتیم یکی کنار بوسه — گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست — هر همه جامی جهان بین جز شرابی بیش نیست
هر زمان گفته سخن با خویشتن از خویش با — این همه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست
از تعدد هست موج و بحر را آمی جدا — این همه یک یک ظهور ذات را آبی بیش نیست

جمله موجودات پاک حق است بیقین
لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست

از کتاب و نص توحید انچه میگویم همه
اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اهل معنی بنگرے
اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی‌نشان
اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذو الجلال
اینهمه صورت نمودی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیدا کیست
آنکه در هر صورت جان شد نهان پیدا کیست

آنکه در بهر تماشا میکند این جلوه‌ها
ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیدا کیست

هر که در هر کسوتے آید برون بهر ظهور
وانکه آید در لباس جان جان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات
شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

وانکه اندر اسم رسم آمد برون اندر کنون
وانکه در هر پیکری باشد روان پیدا کیست

جون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی‌نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا کیست

از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست
این حسن پر فریب تو الحق چه دلرباست

در کائنات جمله محیط است او بذات
در هر چه بنگرے تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا اگر تو بنگری — این جملهٔ صفات بمعنی همه خداست

ذات خداست هرچه بظاهر نظر کنی — معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست — نیکو همی نگر که درین پرده تا کجاست

آن شاهباز تا که نهان ست در بشر — گر راست بنگری تو درین پرده کار رواست

اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق — انرا که او براه خداوند آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب ذات — هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست

هر نکته که از رهِ دل احمدی بگفت
یکیک همه ز رمز خداوند ذوالبقاست

تا صورت نقش یار با ماست — هر لحظه مراد گر تماشاست

هر جا که مراد حال آید — یک خار بدل هزار خرماست

آری چو وصال یار باشد — بی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود بخاک کویت — والله که مرا به از ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد — این خار خشک حریر و دیباست

کز عکس جمال خود نماید — این واسطه ز راه برخاست

با یاد رخش گر سخن سرایم — در جمله سخن همو هویداست

از خاکت اگر بیام گیرم — صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید — معلوم شود که بی حجاباست

ای احمد اگر بخود ببینی
این ذات تو ذات حق تعالی است

نقاب کبریائی بر تو زیباست
لوای پادشاہی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاہر کن امروز
کہ سر خود نمائی بر تو زیباست

علم بر عالم اعلی بر آور
کہ ذرات گوائی بر تو زیباست

ترا بینم بہر صورت کہ بینم
کہ سر بی انتہائی بر تو زیباست

تو شہباز فضای کبریائی
ازان فر ہمائی بر تو زیباست

توئی مستغرق اندر بحر وحدت
کہ موج آشنائی بر تو زیباست

پلاس و جرم را احمد گزیدی
لباس پادشاہی بر تو زیباست

یقین در صورتت سر الہی ست
کہ بیرون از صفتہای سیاہی ست

بچشم دل اگر تو باز بینی
کہ یوسف جانش اندر قعر چاہی ست

مترس از جان و دل در باز یکدم
کہ اندر عشق مردن پادشاہی ست

اگر بینی بچشم دل تو او را
ہلالی حسنش از مہ تا بماہی ست

بسر عشق او کس نیست آگاہ
بسے در عشق او امر و نواہی ست

ہمہ او بیان یکی بین و یکی بین
خدائی در حقیقت لا تناہی ست

جمال لایزالی بت پرستی ست
کمال حسن او بین بر نگاہی ست

کمال حسن او در بت پرستی ست
بذاتش در ہمہ اشیا کماہی ست

جمال احمدی گر باز بینی / یقین در صورت سر الهی ست

آن دلبر ما که جان جانست / والله که جمال و عیانست

مستی و قلندری و رندی / این خوی قدیم بهثانست

اخلاص و نیاز و فقر و حاجات / سرمایهٔ گنج مفلسانست

از چشمهٔ چشم ماست جاری / هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن / بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق مست / بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین که جمله اسما / از آئینهٔ ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا / دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد / با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست الست / فتح بابی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور / بکف آورده از انجام می نشنیده ست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما / که ترا در سر این باده تمنایی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی مست / باده ها هر چه بسر بود سراسر بشکست

بیخ هستی همه برکندم و بیخویش شدم / شاخ خود بینی خود را همه کردم پست

جرعهٔ جامی که بنوشیدم و از خویش شدم / رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش
که بیک نوع انا الحق زدن از عالم رست

ولہ

خمار باده میثاق در سرم باقیست
که مست چشم دلم تحفهٔ صوت ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام و همگین شرابی ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی
همیشه در من نیست در سوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین
دلم بگفت که بگذر نصیحت عاقیست

چو کار من نگشاد از صلاح زهد و ورع
مے مغانه ننوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد مے
که درد درد لصوفی صفاے اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار می باید نشست
هر دم از راه شرکے در کار می باید نشست

از سر دل بر در جان گوشه می باید گزید
از رهِ دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمم باید کشید
اندرون حلقهٔ زنار بدستے باید نشست

از سر سود و سودای عشق باید سود سر
پس بر آسو و عاشق و ار بیا باید نشست

از سر مستے بقا در نیستے باید گزید
در دمِ توحید حق بردار می باید نشست

از شراب و هو معکم باده‌ها باید چشید
پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز سخن اقرب نکته‌ها باید نمود
پس میان نور با یار می باید نشست

در پے وصلش غم هجران همی باید کشید
بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن
در پے بویش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت سالها / پس ز زندان خودش ناچار می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد کفر
پس میان فرقه کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نوشت / رمز وحدت از سواد دیدگان باید نوشت

حرف سرش از سواد دیده باید پیش کرد / خط رمزش در بیاض جان جان باید نوشت

از کتاب کنت کنزاً نکته‌ها باید گرفت / مشکل اسرار حق را بر جهان باید نوشت

کشف باید کرد سر هو سر مکتم را مدام / مشکلات رمز را هر دم بیان باید نوشت

جمله در ذات بشر اسرار حق است آشکار / آنهمه یک یک درون جان روان باید نوشت

از رموز نحن اقرب تا دمی باید نشست / وز سر درد دل رموز این آن باید نوشت

چون ظهور حق نمود و خلق آمد بیشکی / جمله اسرار خدائی پس بدان باید نوشت

چونکه ما گشت اندر حق ز ذات جهان / قصه ذرات اندر جان عیان باید نوشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است / آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نوشت

صفحه دل را بحسنی ساخت رمز حق / راز پنهانی درون دل نهان باید نوشت

دفتر توحید را مرقوم باید ساختن / پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نوشت

احمدی از شرح اسرار هم معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نوشت

عاشقان در بارگاهت نعره آواز زنند / بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علوِ مرتبت از جملهٔ عالم بگذرند
خیمه بر بالای این نُه گنبدِ مینا زنند

از سرِ مستیِ شرابِ صرفِ وحدت درکشند
پشت پای خود بفرقِ طارمِ خضرا زنند

رحمةٌ للعالمین ست آنکه او را قدسیان
بر درِ اقبال با لبیک وا وحیا زنند

عرشیان بر آستانش خاک روبند از شرف
قدسیان بر خاکِ پایش بوسه‌ها در وا زنند

کرسی نُه آسمان را زیرِ پا آرند تا
بوسه بر خاکِ پناهِ خواجهٔ بطحا زنند

انبیا در دامنش در آرند دستِ اعتصام
اولیا در بارگاهش سر بزیرِ پا زنند

هر که هست در حرمِ امکان بفرطِ شوقِ خود
بر درِ اکرامِ او از محلِ هم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو برده بنار
دوستانش خیمه اندر جنت‌المأوا زنند

گر شرارش از دلِ خود عاشقانش برکشند
آتش اندر صفحهٔ نُه طارمِ اعلیٰ زنند

از فضای لامکانی هر زمان مستی کنند
از خُمِ وحدت همیشه خمره با وا زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد ناله‌ای از دلِ شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخِ زیبا بینند
روی مقصود در آن آئینه پیدا بینند

اندر آن آئینه مقصودِ جهانی نگرند
هر چه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهرِ ذاتش همه ملک و جهان
عارفان جمله جهان سرِّ رخِ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آئینهٔ مردِ خداست
بلکه آن نورِ حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش بنظر محو شوند
دل و جان را بفدای دلِ شیدا بینند

گر در آید بنظر باطن شان جمله جهان | عاشقانند که مقصود جهان وا بینند
جان جان را چو در آئینهٔ دل درنگرند | جمله اشیا بنظر عین همه می بینند
عارفان نقد و هم امروز بچشمی نگرند | گرچه این جمله جهان عدهٔ فردا بینند
گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست | سر فشانند بپالیش همه تا پا بینند
گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسند | طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند
عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند | اندرون دل آتش غمهاش شررها بینند
دُرد نوشان که همه درد و بلا مینوشند | هر زمان عشق بلا را همه زانجا بینند
ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند | مست و شیفتگی های ز صهبا بینند
عارفان حرص و هوا را که زپا پست کنند | زیر پا در دو افلاک معلی بینند
گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق | همه عالم زمستان دم گرما بینند
آه سرد از دل پر درد برآرند دمی | در تموز از سر سرشته دم سرما بینند
چشم حق بین بگشایند و می از سر شوق | تاب خورشید بهر ذره هویدا بینند
قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند | زینت شیخ مرا از همه بالا بینند
از کرامات کمالش چو به بینند همه | در کرامات و کمال از همه بالا بینند
از کرامات بزرگی همه را رشک آید | چو بدو مقصد خود را همه پیدا بینند
خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفا | بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند
قطب حق عزت جهان مرجع ابدال زمان | از درش جمله اوتاد و تولا بینند

پر سر خاک درش سیر ملائک باشند | اهل افلاک ز رو رتبهٔ بالا بینند
عرشیان چون بکمالش نظرے باز کنند | در روایات فلک نور مصلا بینند
ساکنان در فردوس ز خاک در او | سرمهٔ روشنیِ دیدهٔ بینا بینند
جان و دل را بفدای در دلدار کنند | ذرهٔ خاک درش را گر سینا بینند
بیدلان از نظر پاک تو دل در بایند | مردگان از نفس معجز عیسے بینند
موسے عهد تو ای از کف تو دست بهی | عجبے نیست یکایک ید بیضا بینند
از کمالات شرف آنچه ترا داد خدای | پایهٔ قدر تو بر پایهٔ سینا بینند
یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب | بر درش جمله جهان مهرب و ملجا بینند
سروران بر سر خاک تو پناه آورند | خستگان خاک درت مرهم رسوا بینند
از کرم سایهٔ خود بر سرشان بازفگند | تا از آن سایه قرار دل خود را بینند
گرچه او تیرهٔ دل سخت چو آهن آمد | نظرش کن که دلش صخرهٔ صهبا بینند
گرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال | هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند
در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا | میزند نعرهٔ بکل اهل سخن تا بینند
آنچه امروز مرا زمدوش حاصل شد | اهل عرصات سراسر همه فردا بینند
سر خود را بسر خاک درت میسایم | تا سر و در قدمم خواجهٔ بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکر خا بینند

یا رب این قوم کیانند که بس بیخبرند
زهر زن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند
آنکه از بهر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار بر آیند دلیر
بیکی آه همه از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست
مست و آشفته دران راه همه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام
جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام
نه چو مشتی زده چندکه چون گاو خرند

نه چو این سنگدلان مرده تنان خشک لبند
همچو دولاب سر چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همه فخر کنند
نه غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز چرم و پلاس همه پوشش شان
طائران چمن فقر بدین بال و پرند

کارشان نیست بجز رندی شاهدبازی
آنکه شان کار دگرے بکنند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید
کرد نهان راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت
غرهٔ این عقل دون معنی دل را ندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد
گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آئینه روشن است هر طرفی بنگری
وای بران کس که او کور خدا آفر

کور چه داند که چیست آئینهٔ رونما
نکتهٔ توحید تاب کر نتواند شنید ۱۵

احمد از آن ترحم بیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند
در سینه ام که تخم محبت بکشته اند

هر آیت فراق که منزل همی شود
گوئی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند
بالای مور کوه بلا بار هشته اند

هر جامه که از پی من چرخ دوخته است
گوئی که تارهاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید
من غنفلر بر آنم کز باد بویش آید

در آرزوی بردم حاصل نشد مرادم
آن یار بیوفا را مردم چرا زماید

بسیار وعده کرد و بر سیم بکامست آخر
زین عشوه و دروغی کارم نمیگشاید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد
اندر زمین شوره هر تخم کی برآید

بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم
دل در وفای خوبان بستن کسی نشاید

گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفای
از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید

زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا
این زنگ کفر از تو عشقش نمیزداید

دل در هوای خوبان ظاهر نه زهد و تقوی
این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختمست بر تو احمد
از ما در زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود / هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست / بتماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر یابد / بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد / نقش او تا ابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی / ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در پیش غمت کشته شوم / لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی / عاشق آن نیست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید / هر دم از نوعی دگر آئی پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شوی / گه شوی بر ساز دیگر ناپدید

گه شوی بر دار بر شکل حسین / گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان / چشم خفاش است زین معنی پدید

گر یکی بینی یکی بین جمله را / هر که یک بین شد بر آن معنی رسید

چند سری خویش را ظاهر کنی / با زبان احمد این گفت و شنید

دیر است از آن دیار پیامی نمیرسد / در نزد آن نگار سلامی نمیرسد

جانم بلب رسید و بکامی نمیرسم / دردا که درد مند بکامی نمیرسد

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا	زیرا که دست تشنه بجامی نمیرسد
خوان وصال خور لیوان نخچگان ست	این دولت نعیم بجامی نمیرسد
شد مدتی که از گل گلزار وصل او	بوئی ز صبحدم بمشامی نمیرسد
هر صبحدم بخون دلم شسته خوان شفق	آگاهی از نگار بشامی نمیرسد

احمد اسیر سلسله زلف دست بس
کین دولت عظیم بعامی نمیرسد

ولہ

مرا حضور تو باید بمال و گنج چه کار	مرا کنار تو باید نظر چه سود کند
مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر	مرا کلام تو باید خبر چه سود کند
مرا لقای تو باید بمیوستان چه گذر	چو تیر غمزه زدی لیس سپر چه سود کند
اگر بمصر عزیزم بغیر تو چه صواب	رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نه برد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهره زیبای خود را افگند	شورشی اندر نهاد پیر و برنا افگند
هر که از شوق کمالش لب بلی باز گفت	همچو موسی بیخودش بر طور سینا افگند
گر روی حسنش بجان بیدلان تابی دهد	بر سر طور دلش نور تجلی افگند
زاهدان رسوا شوند از پرتو انوار تو	عاشقان را سر بسر مدهوش و شیدا افگند

تا بِ نوازش بنیارد تاب هر خسته دلے ‌ هر طرف بینی جمالش خرموسی افگند
چون عنایت دستگیر و چون هدایت ره برد ‌ سایهٔ پیری بلطفش حق تعالی افگند
شیخ دین مرشد پناهِ خلق احمد چرم پوش ‌ آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند
مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان ‌ آنکه گردون سر بزیر پایش زردا افگند
آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل ‌ در میانِ خلق عالم رسمِ احیا افگند
پارهٔ از جبهٔ پاکش ردای عرشیان ‌ خاکِ درگاهش بسر چرخِ خضرا افگند
طالب از خاکِ درش کحل بصیرت رهی ‌ واصل از نورِ جمالش چشم بالا افگند
بگذرد و فرقِ سرافرازان اگر سرگردمے ‌ شهپرِ مرغ جلالش سایه برما افگند
خاک پایش را تبرک سرمهٔ دیده کند ‌ تا مگر نورِ صدے در چشم اعمی افگند
بر سرِ راهش همه بیچارهٔ و سرگشته است ‌ تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند
تا مگر دست کرم بکشائی احسانی کنے ‌ تا بقافِ قربِ تو خود را چو عنقا افگند

برامیدت چشم دارد احمدِ دیوانه هین
شاید احسانش گناهِ جمله عفا افگند

آنکس که سرا پردهٔ بصحرای عدم زد ‌ در ملکِ بقا از سرِ تجرید قدم زد
هر حرف که بر تختهٔ هستے رقمے داشت ‌ بر داشت بکلی بسرِ حرف قلم زد
از رخشِ فنا گرد ز کونین برآورد ‌ از خون جگر آنکه دران ناحیه نم زد
سیمرغ دلش قربِ بقای ازلی یافت ‌ کو بر سرِ کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد / بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تا بافت چو خورشید صفا / بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نگشت و لیکن / بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه / در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش / در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه شد خسرو عالم / بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خدا او نه خبر داد / هر ضرب که بر تار چه زخمه بم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت / در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم / در هر نفسی طعنه بدارا و بجم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت / کز گنج دو عالم چو شنیر همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ انشاه سخنور / اندر قدمش بوسه بسی خسرو جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی / کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر در که ازان درج گهربار برون شد / صناع فلک ساخته در گوش نسم زد

سلطان سخندان و بخنگوی سخنور / کوسکه خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم / اعلام خرد بر سر نه چرخ بجم زد

پرواز شد از کنگرهٔ عرش مقرب / آن بلبل عرشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید / لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمه زد او دفتر اسرار الهی ست / هر دم گرد عقل بر این خلد اعظم زد
شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت / دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد
آنکس که نه زد دست بدامان کلامش / اصحاب تعصب همه آهنگ نه دم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جای نوا آغاز شد / باز نی در پرده دمساز شد
باز عاشق باده وحدت چشید / باز سرمستی ز سر آغاز شد
باز دلبر شکل دیگر شد پدید / باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رو نمود / باز آن محبوب اندر ناز شد
باز مرغ دل نشیمن یاد کرد / باز جانم باز در پرواز شد
باز بلبل در هوای گل پرید / باز گل با بلبلان انباز شد
باز در گوشم صلای عشق داد / باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صحرا نهاد / باز مرغ عشق در پرواز شد
باز فکر کانش سراسر تیز شد / باز تیغ عشق سر انداز شد
باز معشوق از کرشمه دل ربود / باز عاشق در طلب جانباز شد
باز ما را احتجابی رو نمود / باز آن دریای وحدت باز شد
باز دل در پای جانان سر نهاد / باز جان در غمزها غماز شد

باز آتش در نهادِ ما گرفت — باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشقِ دلبران آغاز شد — باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت — باز عاشق را جنون آغاز شد
باز خمِ عشق اندر جوش گشت — باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر بر سوالی کشید — باز چشمِ دلبران غماز شد
باز آن زیبا پسر رخ را نمود — باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع — باز سر از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان بر باد رفت — باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت — باز عاشق با جنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما — باز با شکلِ دگر ابراز شد
باز پیدا من وحدت آمد آشکار — باز در خلوت بتِ طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جا بی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد — باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم که چه باده چشید — باز چنین مست میخانه شد
باز مستی دید که بیهوش شد — باز پیی بادهٔ و پیمانه شد

باز سر عشق برون افتاد — باز همه عاشق مستانه شد

باز شورے ز انا الحق یافت — باز سردار چو مردانه شد
باز ز توحید علم بر کشید — مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فنا داحمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند — صفای صوفیان غافل چه داند
همه چشیم حق را حق شناسد — حقائق ناحق و باطل چه داند
من از دل سر دل میگویم اما — رموز سر دل بیدل چه داند
بیا و حلقهٔ دیوانگان باش — که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا وصل آئے — کر خود بین حالت واصل چه داند
توئی کامل تے دریاب خود را — که ناقص سیرت کامل چه داند
قتیل عشق شواید دست هردم — که سر لذت قاتل چه داند
دوے باید زدرد عشق رنجور — که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که تا نه خواهی کرد — پرده از روے باز خواهی کرد
زلف را تاب سید ہے ہردم — قصهٔ ما دراز خواهی کرد
مے کشائے نقاب از عارض — کشف پوشیده راز خواهی کرد

ای لباس سر به پیش ابرد خود
بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چید نشطه
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد
اندر خور وصل جود گردد

چون فانی کل شود وجودت
بودی تو اگر نبود گردد

گر فانی محض گردد این بود
آندم همه تار و پود گردد

گردیده به سعینت گرامد
شیطان تو با سجود گردد

سرمایهٔ عشق چونکه بینی
سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد
از خدا و مصطفی بیزار شد

بود چندین در میان اهل دین
باز اکنون بر در خمار شد

باز شورش در نهادش اوفتاد
خرقه را انداخت و دردخوار شد

چون شراب هو محکم ز آتشیار
زد انا الحق و صید هم بر دار شد

عقل را و زهد را گوشه نهاد
مست عاشق وار در بازار شد

سوزش اندر شرع و سلام اوفتاد
مقتدای پاک از کفار شد

جمله اهل دین بگفتند این چه بود
کاین چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاری که ما را افتاد | پیشوایی ما کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند دادندش بسی | وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او | چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او | گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت | وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت | بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کند بدمستی شاهد رواست | بیدل و بیجان چو از اظهار شد
اهل دین گفتند این بد کشتنیست | کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش بار یافت | در حقیقت کعبه یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند | صورت شان آینهٔ جان کند
چون رخ خود را ز صفا بنگرد | ذات خود آینهٔ سبحان کند
چونکه به بیند رخ جانان خویش | آینهٔ دل رخ جانان کند
گر نظری بر رخ جانان برد | گنه او نیست که پنهان کند
آینهٔ کلکی چو مصفا شود | از بن هر موی تو چشمان کند
هر که عاشق به مردی زند | خانهٔ دل را همه ویران کند

گر بہ بے عشق گدائے بسوز	روی دل خویش بسلطان کند
گرچه درین راه چه سوری بود	عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان نخواست
درره این درد چه درمان کند

مهری نماند کان بت رعنا بهانه کرد	ما را گناه چیست اگر باشمانه کرد
در وی بها بر بخت که آنرا صفا نکرد	دردی بماند که آن لخ دوانه کرد
بنمای روزنی که در ولیست نوارد	بنمای تیره که مرا دراصفانه کرد
بنمای قطره که نه شد بحر بیکران	بنمای ذره که مرا دررا خدا نکرد
آب حباب جمله یکے دان بایقین	از اتحاد هیچ کسے شان جدا نکرد
گر ز همه سے ملا سنم کر جفا می کند نگار	از خود برو کجاست که او خود وفا نکرد

احمد ز پرتو کرمش گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیهی مرد میدان کے شود	سور چه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیرے را که مے بینی فقیر	ورنه هر زنده سلطان کے شود
گرهمی خواهی ببرانے رسی	کشف عشق آخر بیرهان کے شود
تا نه گردی از همه بیزار تو	در همت این راه آسان کی شود
تا توانی در وجوت محو شو	ورنه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن — ورنه قطره بحر عمان کے شود

آشنا کردن بحر لامکان — بے رموز عشق سبحان کے شود

هر که در توحید کفرے در نیافت — هرگز او در خود مسلمان کے شود

تا نه گردد غرق بحر لامکان — کاشف اسرار ایمان کے شود

در همه موجود ذات اوست بس — مے ندانم کشف عرفان کے شود

گر نه احمد در شدے در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کے شود

گر نسیم جان فزا بویا شود — هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلقش در رسد — چشم اعما و بزبان بینا سود

گر نسیم زلف مشکینش وزد — بیدلان را با دل پیدا شود

گر برافشاند زرخ ان مه نقاب — حلۂ اسرارها در وا شود

گر بداند عقل کل از رمز عشق — در زمان از بیخودی شیدا شود

از غم عشقش همی باید مدام — هر که او در سر این سودا شود

هر که او در افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلی کز عشق او دیوانه گردد — چو من در عاشقی افسانه گردد

کسی کز عشق جانان را نیابد — بدرد عشق او درمانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید　　که گرد شمع چون پروانه گردد
براحت او بیازد جان و دل را　　کسی کز خویشتن بیگانه گردد
براه عشق باید شیر مردی　　که گرد عشق او مردانه گردد
کسی بازد درین ره عشقبازی　　که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشید ست احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در او فتاد　　سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد
از بسکه گرد درد کشیدم ز بیخودی　　پایم ز جا برفت و سراپا در اوفتاد
اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم　　تاراج شد ز خویش بیغما در اوفتاد
رخت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد　　کشتی غم ببورطهٔ دریا در افتاد
شغل خرد ز قاعده کار خود گذشت　　عقل ضعیف را وهمی چو اعضا در افتاد
خوش وقت آنکسی که با صفا این حدیث　　سر زد بکوه و دشت بصحرا در افتاد
در تنگنای دهر بسی ترک ناز کرد　　یک حمله نمود و بهیجا در افتاد
بیزار شد عقله کونین محو شد　　راه عدم گرفت بصحرا در او فتاد
ترک خودی گرفت در آمد به بیخودی　　موری ضعیف در رگ دریا در افتاد
جولان نمود خشک لبش در فضای عشق　　همچون تشنئی که در دوا در افتاد
چون رستمی نمود با فراسیاب لف　　مردانه در صف پدید شها در افتاد

زد آتشی که شعلهٔ او در جهان گرفت
یک پخته سری که سراپا درافتاد

عقل ضعیف راهی درآمد برای گل
بیهوش شد و پای چو شیدا درافتاد

بشکسته دیده پردهٔ افلاک سربسر
اما چو دید راه بآنجا درافتاد

بر درین حق چو راهبر او گشت عقل پیر
در راه عشق او به تقاضا درافتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار
راز دلش بذروهٔ اعلی درافتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید
اسما بعین ذات مسمی درافتاد

چند آن نمود رو که سرگشته باز ماند
وانگه دران نظر به تمنا درافتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید
اندر طلب چو میل زلیخا درافتاد

نی صبر و نی سکون نی آرام نی قرار
گر در حضیض گاه ببالا درافتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه زیبا درافتاد

گر پرده ز روی اکشایند
والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان
این طایفه گر ز خود برانند

در عکس جمال حق ببینند
گر زنگ ز آئینه روانند

چون پرتو نور حق بجانست
شک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی بتانست جلوهٔ دوست
زان اهل نظر همه ستایند

ماراست جمال دوست قبله
جمال اگرچه ز ناز نمانند

منصور نه بد چو در صبا نه — پروا چه اش آزمایند
در صورت خود خدا به بینند — آنان که به معنی گرایند

ای طالب آن ذات خداوند شمائید — خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید هم اوصاف جدائی — در راه طلب طالب مطلوب شمائید
والله که دگر نیست به بینید کجا طر — از راه یقین جانب توحید گرائید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی — کاهی ز دره طلاب شما جمله کجائید
گر دست یقین راه بیابند درینجا — وز خویش به بینید شما جمله همائید
مقصود و طلب جمله شمائید نه بینید — از کعبه مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم سروی که بود — باده ز دست که خورد دست سبوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد — در صف عشاق باز نعره هوی که بود
غنچه خندان او خنده بر روی که کرد — نرگس مستانه او دیده بر روی که بود
زلف پریشان او رهزن جان که شد — سلسله عاشقان حلقه موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا درکشید — باده مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بروی که تافت — حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که کشت — کشتن دیوانگان شیوه خوی که بود

حق توحید چون در جام کردند
بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند
بهشیاران ازان پیغام کردند

بهر کاریست فاعل بالحقیقت
بشر را درمیان بدنام کردند

همی خواست آنکه خود را ظاهر آرد
عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نمود وحدت خود
تجلی هم بخاص و عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد
کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوب رویان جمله عشاق
بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی
بسجده مرورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هرکه او صورت شما را دید
هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی
صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان ز خوهم
هرکه در راه تو صفا را دید

هرکه آگه ز راز معنی شد
صورت یار خود نما را دید

عشق معشوق عاشقی ایدوست
جمله محبوب دلربا را دید

هرکه دریافت سر این توحید
بیشکی ملک مابقا را دید

احمدی را کسی که ظاهر یافت
بالیقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد — که از شما همه آن اهل عشق شیدا شد
چه نکته های نهان آشکارا شد یکبار — که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد
چه نکته گشت ز پرکار خط عشق پذیر — چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد
میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان — ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد
همو نشست در همه عالم بذات خویش عیان — که سر ذات الهی بنطق گویا شد
هر آن وجود که هستی وجود داشت تمام — کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد
هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن — سراسر از تتق غیب باز اینجا شد
ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر — جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی دان و دم مزن کاینجا
بسود عشق بباید اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند — در هوای جان جان باز آمدند
همدم معشوق گشتند از نوا — باز با معشوق دمساز آمدند
گاه غرقه گشته اندر تار بحر عشق — گاه با مطلوب در ساز آمدند
چون خلیل الله اندر نار عشق — چون سمندر باز پرواز آمدند
از صفای جان بجان آگه شدند — در قضای عشق جانباز آمدند
جان و دل را چون فدا کردند شان — در ره عشاق ممتاز آمدند
چون جمال احمدی شد آشکار — عاشقان در عشق جانباز آمدند

بارها در پرده بازی می کند / عالمی را کارسازی می کند
می نماید بهرهای مختلف / می ندانم تا چه بازی می کند
گرچه گنجشکیست جان عاشقان / در هوای عشق بازی می کند
می نگنجد عشق او در هر دو کون / زان بهر سو سرفرازی می کند
ترک چشمش از برای جان ما / هر زمانی ترکتازی می کند
هر دم چشم ز خونم هر دمی / جان ز قربانم نمازی می کند

احمدی را چون غنای سلطنتست
زان بعالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد / این قصهٔ دراز بپایان نمی رسد
دردی فراق یار که درمان پذیر نیست / کاین درد لادواست بدرمان نمیرسد
درد فراق و رنج و غریبی و بیکسی / آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد
ما قصهٔ فراق تو نویسیم سربسر / لیکن چه سود چون بر جانان نمی رسد
احوال دردمند به دلبر که می برد / بای بلخ به پیش حضرت سلطان نمیرسد
هرچند زار و خوار بکویش فتاده ایم / حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد
مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند / عمری گذشته باز به بستان نمیرسد
هر دم درین هوس که وفائی کند نگار / عهد وفای یار به پیمان نمیرسد
احمد بدرد یار شده مبتلای غم / دردا که درد عشق بدرمان نمی رسد

جمالت منظر اهل نظر باد
ز خاک پای تو کحل بصر باد

هر آن کس کو نیاد در رو بزلفت
چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی
اگر در عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق
نگارا هر زمانی بی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست
دل عشاق هر دم بی خبر باد

بباد آرام حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آرند
لحظهٔ اشک درافشان مرا یاد آرند

برشما باد که چون خنده زند گل بچمن
گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرند

برشما دکه چون بزم طرب ساز کنند
سوزش شمع شبستان مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینید بعیش
ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند بافراغت بین بهر نشاط
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوری در رقص
یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما
نفحهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شادی بنشنند همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطرهٔ که چشمهٔ عشقت برون زند
دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند نهفت سراپرده فلک   هر شعله‌ای که عاشق از دل برون زند
هر تخته کو بر جهد از جان سوزناک   آتش به سقف نه فلک بی ستون زند
چون وا رهیست جلوه آن شاهباز عشق   گر بی‌خودی ز خویش دمی بر جنون زند
در قاف قرب دوست سراپرده بر کنند   کو پشت پای بر سر دنیای دون زند
دریای هر دو کون که از قطره‌ای شود   چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره کز چشمه عشقت برون زند

راز دل در میان نمی‌آید   سر جان بر زبان نمی‌آید
به عبارت سخن نمی‌گنجد   به اشارت بیان نمی‌آید
هر که علمش یقین است ز دیدن   گفتنش در گمان نمی‌آید
بجزش تا به چشم اهل نظر   نور حق جز عیان نمی‌آید

راز با احمدی چو شد شرح ده
راز دل در بیان نمی‌آید

عشق رمزی در میان ما نهاد   شورشی در جان این رسوا نهاد
هر دمی رمز دگر اظهار کرد   هر زمان نقش دگر پیدا نهاد
گاه پیدا گشت پنهان از همه   گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد
گاه او بر شکل دیگر رو نمود   گاه نامش آدم و حوا نهاد

هر

گاه گفت او من علی ام من ولی — گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق — گاه پیدا ید او بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد — گاه نامش خواجه بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت — جان ما در بوته یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد — باز از سر پرده گر شان پا نهاد

نخ هما چمود پیدا در همه — باز شکل دیگرا در این جا نهاد

سود سودای همه کرده نجود — باز از سر بود پر سودا نهاد

باز سرها سود در سودای عشق — کس چه داند چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود — نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آیه باز می دهد — کی چو من شکسته را قربت راز می دهد

هر که دمی هزار جان صحبت غمزه کرده است — هر نفسی هزار جان گم شده باز می دهد

گرچه هزار جان و دل ایستاده بلحظه — باز بعاشقان خود دل بچه ساز می دهد

هر که ز حسن روی او مقصد خویش میکند — حاصل عمر خویش را کی بنیاز می دهد

گرچه چو من هزار جان باخته زین طلب چه سود — باز وصال خویشتن کی به نیاز می دهد

مرد درین طلب بسی راه نیافت هیچکس — مژده یک بعاشقان شیب و فراز می دهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او چه رهبرند
آنکه دمی هزار جان آیه نازمی دهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود — دردم همه سراسر جمله دوا شود
گر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود
گر یک گره ز طره خم زلفت بما رسد — حاجات خاطرم همه دانش روا شود
وصلت اگر نصیب شود دولتست آن — تا دولت مساعد بخت گدا شود
تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود
سنجید اگر بقیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن و سلطنت این گدا شود

ای اهل نظر برده دلبند — از دیدن غیر دیده بربند
تا کم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افگند
آید دست بیک قدح گرو شد — آن خرقه صد هزار پیوند
اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد یک چند
دارم دل کو ز دست عشقت — بر جرعه وصل آرزومند
بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه برکند
دیوانه حلقه های زلفش — از پند کجا شود خردمند
چون دست نمی رسد بوصلش — گشتیم بکوی دوست خرسند
احمد ز نظر تو بازمانی — دادند بسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید ... او انا الحق هزار بار کشید
گشته سرمست او همچو حسین ... هر که زان باده جرعهٔ بچشید
هم انا الحق و ستر سبحانی ... از زبان موحدان بشنید
ذات انسان است هادی مطلق ... جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را از این سرای مبین
طایر قدس و قرب هیچ مشید

ای دل از اهل دلان اسرار می باید شنید ... نکتهٔ عشق از زبان یار می باید شنید
طیلسان چون هو معلم را بسر باید کشید ... سخن از قرب از لب لدار می باید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت ... کنت کنزاً از لیش بسیار می باید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق ... وز زبان عاشقان بردار می باید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن ... وز زبان هر کسی گفتار می باید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان ... اندرون بوریای نار می باید شنید
نیست جز از خدائی هیچ سرے در میان ... پس همه از محرم و اغیار می باید شنید
سر اسرار الهی یک نکته رگوش کن ... از نوای نغمهٔ مزمار می باید شنید
نغمهٔ نوا ز غیبی در میان بوستان ... از نوای بلبلان زار می باید شنید
گر چه میگویند وحدت در میان کثرت است ... لیکن این گفتارشان هر بار می باید شنید
رمز توحید خدا مرموز در هر ذره است ... از گل و گلزار و از هر خار می باید شنید

معنی توحید در سماع دل یکجان من
هر زمان از گفتهٔ ابرار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار می باید نوشت
نکتهٔ مستانه از هشیار می باید شنید

مست خواب آلوده را از تیرگی باشد خبر
این خبر از مردم بیدار می باید شنید

آنچه می گوید خدا از سر خود بر عاشقان
آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من یراک گوش می باید نهاد
وز ندای غیب این اسرار میباید شنید

در زبان خاص و عام این نکتهٔ توحید را
در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را کشف باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید
طعنه ها در خانهٔ خمار میباید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکتهٔ قالوا بلی تکرار می باید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت
لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صورت وحدت ز عشاق اندر هر زمان
از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

هر که مست از راه وحدت خوش نوائی میزند
دم بدم اسپند هم ز موسیقار میباید شنید

گفته ناگفته ایزد تعالی بالیقین است
چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید

تا ندانی هم تو آن اسرار حق را ترجمان
از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه دار و درخت
تا ذکر والله هر زمان او کار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای
در سحر از نالهٔ اشجار می باید شنید

گر ز آب معرفت داری هنوز سر حق
شورش و جذب از لب انهار می باید شنید

سر صد سوز خدائی هر زمان بی واسطه   همچو خاصان از لب ستار می باید شنید

سر توحید احد از گفتیها احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه بس درست غایت تنگ و تاریک و عسیر   بی عنایت کی بپاید راه بیچاره فقیر
بی سعادت رخت بیرون کی توانم زین سرا   بی هدایت کی توانم راه رفتن زین سریر
کی رهم زین وحشت آباد عدم بی جذبه   کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر
چند گردم تشنه لب بر گرد دریای طمع   چند بهر قطره گردم گرد هر بی عذیر
چند بهر جرعه گردم بگرد می کده   چند بهر طعمه باشم بهر جائی اسیر
همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون   قوتی تا در گذشتم مردانه وش دریای قیر
تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس   سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر
چون در آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری   گر شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر
یا سخن گفته بعالم عالمی را داد جان   یک نفس گفته بآدم کرده ذو النور الکبیر
کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی   کرده بر آدم کرم بهر رضای بی نظیر
ذره از خاک پایش عرش را داده شرف   حلقه اش در گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر
غرتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز   کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر
بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس   زان نفس بر خلق پیدا کرده قدر جان البشیر
کرده هر صبح از برای پرده داران درش   خیمه زرین رسن بر اوج چرخ مستدیر

چونکه درماندست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده برگ زجان بیدلان
وی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یا رب از دست هوای نفس فریاد مدد
در پناهت اوفتادم دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا
جان دهم هر لحظه بر باد و بو رو دل پذیر

زان نظرهای که بر بیچارگان داری بلطف
زاحمدی بیچاره مسکین گاه گاهی برگیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر
رسوم عاشقان اریست بهتر

اگر چه کار خوبان بیوفائیست
ز یاری وفاداریست بهتر

چو مارا نیست غیر یار محبوب
بحمدالله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی بر کس نبستست
درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
کز نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلی است مصور جمال صورت یار
درین معاینه می بین خیال صورت یار

هزار روضهٔ رضوان باغهای بهشت
جمال خویش نموده از نهال صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلی است بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید ‏ بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تجلیست مصور جمال صورت یار

باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار ‏ شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار
زین پس من و آن شاهد و آن ننگ خرابات ‏ بر دست صراحی و طرف خانهٔ خمار
نی در پی سجاده نه پروای خلافت ‏ کرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار
آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت ‏ زین پس من آشفته و همسایه دیوار
مجنون که شد شیفته هر دم محمل نیست ‏ در هر چه ببیند رخ لیلیست بدیدار
دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی ‏ تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار
گر شیفته دل برخت نیست عجب ‏ آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار
جز آرزوی دوست دگر هیچ تمناست ‏ ای مدعی از طعنهٔ من دست همیدار
تا چند کشم محنت ایام تحمل ‏ تا چند کشم بار فراق تو بهر بار
میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی ‏ چون روی تو دیدم زبان ماند ز گفتار

احمد به نظربازی و رندی شده مشهور
که خلق بدانند که مائیم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب خیر البشر ‏ مقصود این و آن رخ خوش توئی نگر
ای آفتاب حسن تو لی ذره آفتاب ‏ در ذره آفتاب طریقت در نظر

در خویشتن ببین و تبرا ز غیر کن — دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر

دریا و موج هر دو یکی هست ذات او — اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تو ای اندرین وجود — در هر دو کون نیست چه مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور — که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور

بیا ای پیر پرستان تو سر ای یار — بره بین صلاح مزور چه میشوی مغرور

بیار رطل همه صراحی بنوش باده مدام — که نیست بی می و مطرب کمال ذوق و حضور

به نیم جرعه می خانه گر دهم از بهشت — النعیم بده عوض رضوان خطوط حور و قصور

اگر ز خانه خمار جرعه نوشی — شوی مجلسه مستان عشق روز نشور

بسوی باده خمخانه جان بده آید دست — که هیچ تلخی جان کند نیست شود مسرور

بکام احمد سرمست ریز جرعه می — که مست دست بخیزد بر در نفخه صور

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنی و بی شمار صورت — یک معدن صد هزار گوهر

در کثرت هست وحدت او — خورشید یکی هزار اختر

در هر چه ببینم او محیط است — در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود — معدوم شده وجود دیگر

نور رخش بجمال ماست مدغم — معنیش بصورت ماست مظهر

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط با ذات — ماراست بجا طراین مقرر

پیداست ولی ز چشم پنهان — پنهانست ولی ز چشم اظهر

گشتست عیان اهل معنی — از کشف رموز او میسر

از نکتهٔ وحدت خدائی — هرکس که بگفت شد مدثر

آنرا که خدای پاک خوانی — بر صورت ماست بین سراسر

مهتاب بتاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

این صورت بی مثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور او جهانست — در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش با نشانست — زین مژده جهان شده مبشر

از وحدت حق که آگهی داشت — هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست — از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی — بی واسطه نمای منظر

گاهی بنمود ذات خود را — بر صورت احمد پیمبر

گه ظاهر شد لباس بوبکر — گه گشت عیان به شکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان — گاهی بنمود همچو حیدر

احمد ز احمد جدا اند اے
در اصل نظر کنے تو بہتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سیمرغ ہوائے عشق دلدار

سودای تو سود مایۂ جان
عشق تو چو شیر شرزہ خونخوار

از پرتو حسن آن دلارام
ہر ذرہ شدست مہر آثار

یک رمز ز دار عشق گویم
چہ آتش تفت چہ سبزہ زار

یک جرعہ اگر دہے زجامم
سجادہ گرو شود بخمار

گر راہ یقین یقین نمائی
گر داند خرقہ بند زنار

چون لشکر عشق را بتازی
سر پیش نہند جملہ یکبار

گاہی شد وصل گاہ ہجران
گاہے سر کوہ گاہ بربار

احمد چو ہموست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او دارے خبر
از ہمہ عالم بکلے در گذر

ہیچکس از عشق جانان جان نبرد
جان خود در باز در خود در گذر

قلزم عشق ست قعرش ناپدید
گر تو غواصے کنے یابے گہر

بے طلب در راہ نتوان در رسید
سالکا گر مرد راہے راہبر

بے یقینت کے توانم راہ رفت
خود نباید رفت رہ بے راہبر

عاشق از جانبازی دارد کمال
گر تو مرد راه عشقے بے صبر

احمدا دست از دو عالم بر فشان
گر ز درد عشق او دارے خبر

ایکه پیدائی تو بر شکل بشر
مے نمائی هر زمان ساز دگر

هر چه می بینیم همه ذات تو هست
در میان نا دیده نام این بشر

نور ذاتت شامل جمله جهانست
ذات پاکت شد محیط بحر و بر

هست با ذاتت همه ذره را
او همیگوید ازین معنے خبر

هر که در دریاے عمان شد فرو
ذرۀ زین بحر شد خورشید فر

ولہ

اے در قفس خودی گرفتار
خود را ز خودی خویش بردار

پندار ز خویشتن بدر کن
پندار که هیچ نیست پندار

خود بینے راز خود برون بر
خود بین چه کسست هیچ مشمار

میدان بیقین که حق مطلق
بر صورت تو شدست اظهار

اسرار خدای از تو پیداست
دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایۂ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کنار این فگار
دائما اندر وصال من بمعنی زین کنار

همچو مشکی ز آب دریا من جدا گشتم ز بحر
آب بحرم گرچه اندر مشک می‌گیرم قرار

هیزم بودم با دل هیزم آخر چون شدم
باز آخر کار بنگر جمله هیزم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیرهٔ بد این شرابی ز خم وحدت دلا
من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار

چند گاهِ معرفت چون جان حیوانی بداشت
جان جان کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت احد از سر دل
کسوتِ دیگر نموده از لباس کردگار

ایکه عیانی تو به شکل بشر
هر دم از خویش بجو و کن گذر

دوست نگر از رهِ معنی عیان
کرده بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق
طالب خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی
زان ملک افکنده بتو سجده سر

آدم معنی همه در ذات تست
ذات تو از صورت معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی
چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ایکه عیانی تو به شکل بشر
چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات توی با وجود
نیست بجز ذات تو ذات دگر

روے نمائے دلبر سیمی زبا | آخر این شعبده خود در گذر

پردهٔ قالب ز میان برفگن | تا کہ بہ بینم ترا یک نظر
صورت ما آئینہ روی تست | آئینہ را کے نگر و بے بصر
صورت تو گر نشدے آشکار | از سر تفتیش کہ دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی بہ است
دامن ہر خس چہ کنی پر گہر

در مدرسہ ہای عشق ہر بار | رفتم کہ کنم رموز اظہار
حیرت بزبان گرفت انگشت | غیرت بدہان نہاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزے | در ملت کافرے کن اقرار
رفتم بہ سرای کفر ترسا | باشد کہ رسم بدوست یکبار
آواز بر آمد از سرایش | کاہی لایق معنی تو زنہار
در خویش نظر کنی تو ای دوست | در باب یقین کہ نیست جز یار
گر مقصد جان جان تو خواہی | در خویش طلب کہ نیست اغیار
زان جرعہ می پدید گشتہ | چندانکہ نہفتہ بود اسرار
منصور چو نکتہ برون زد | لابد برفتہ بر سر دار

اے احمد از کتاب توحید
ہر دم سبقے بکن بتکرار

برخیز کناره گیر از غیر　　رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته　　شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان　　در راه یقین چه کعبه و دیر

احوال که یکی ندید هرگز　　در دیده کور را دست لاخیر

آن شیر که ره نیافت این راه　　تحقیق بدان که هست او غیر

در قاعده سلوک این راه　　در مصلحات نیست لاخیر

احمد تو چنین جمال غیری
برخیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه متاعست که کشم پیش نظر　　گر کند حاجت ما یک نفس آن یار گذر

او وزر آمد اینجا بطرب شاد و من اینجا در غم　　او وزان سوی براحت و من اینجا مضطر

قصهٔ خویش همی نوشتم از دشمن و دوست　　زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو　　نظری از ره الطاف کن ای نور بصر

حالم از گردش ایام چو زلفت درهم　　کارم از دست فراق تو سراسر ابتر

زمن بیدل و آواره و درمانده بیچه　　یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خوش پسران برده ز راه
می خورد زین غم اندوه بسی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر　　ز نور حق تعالی شد سراسر

برافگن پردهٔ تلبیس از رخ
تجلے جز بصورت نیست ممکن
چو منصوری بیاید اندرین را
وضو سازد ز خون خویش هردم
مگو از رمز این معنے حکایت

ز نور خویش کن عالم منور
نظر کن جمله معنے را مصور
کاناالحق برزمین بردار منبر
فدا سازد دل و جان و تن و سر
که این معنے کسے را نیست درخور

تو ذات احمدی را بین دریںجا
صفات معنوی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی اے پسر
آمده بر صورت انسان پدید
مے بری دلها بعشوه و بیدم
نیست غیرے در همه عالم ولیک
سیل جانها سوی خاک پای تست
آشکارا بر لباس آدمی
جمال مظهر ذات قلندر
ولا تو چند اندر پرده باشے
ظهوری نیست ممکن جز بصورت
تجلی مظهر ذات قلندر

هرچه می جستم نهانے ای پسر
لیک در عالم نهانے ای پسر
هر زمانے دلستانے ای پسر
در همه دلها چو جانے ای پسر
نائے جسم درد انے ای پسر
هم نهانی هم عیانی ای پسر
ولہ
نه ذات حق تعالے شد مصور
تو اے مقصود دلها نیک بنگر
یکے بنگر همه صورت برابر
بیا بشنو تیغ هجر الست بر سر

...هران نقشے کہ او صورت بہ بندد	یقین ست صورت الله اکبر
دلا بر من تو کو س تبت بت بی	کہ بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالے شد منور

عشق آمد مظہر حق آشکار	نیست غیرے جز جمال کردگار
در ہمہ صورت یکے معنے ببین	دیدی ہمہ صورت بہ معنی آشکار
صورتم مقصود معنی صورت ست	صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود	در ہمہ یک دان یکی بین در شمار
و ہو معکم رمز حق ست بالیقین	رمز حق را ہم بمعنی پایدار
نحن اقرب گفت در معنی خدا	را حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را نیست غیر
این رموز سر حق ست گوش دار

حقارت تو مبین بر من بیچارہ حقیر	کہ غنی چارہ ندارد و غم و درد فقیر
...دشاہی چہ قناعت کہ بروز فخر کنند	مرحبا سلطنت فقر کہ ملک ست فقیر
...شرد ایدل کہ من خرقہ چنین شاہم	چند اخرقہ کہ بہتر بود از تاج و سریر
...اکہ در بحر سودت زدہ صد غوط	خاک کوی تو مرا ہست باز عود و عبیر
...ود آن تاج مرصع من این خرقہ جم	گر مرا خرقہ چہ سیفت چو زلف حریر

هر چه در دست قناعت قلیل دنیا
گر چه از فقر بدزو بزه کنم عمر بسر

نه بهر دل بهمه ملک جهان اهل بصیر
سپهر دونان بردم بر در سلطان فقیر

احمدی را نگه چشم عنایت شاه
بادشاهی ابدی را نه غم از رنج فقیر

چو از رنج پرده واگردانم امروز
جهان را مبتلا گردانم امروز

پسے و حور را دیوانه سازم
سپهر و خور ضیا گردانم امروز

ز بحر معرفت صد جے برآرم
جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل
ز تفت بوریا گردانم امروز

دل عشاق را بے هوش بیخود
ز سر انتها گردانم امروز

مرا از بعد ملک لایزالے
گدا را بادشا گردانم امروز

ز سر سخن اقرب باز گویم
ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکتهٔ از قاب قوسین
ترا مس مصطفا گردانم امروز

سر مخفی خود از کنت کنزا
بظاهر از خفا گردانم امروز

بگویم هر زبان الی انا الله
حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خونبهاے کشتگان را
روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش بهر کشتهٔ عشق
یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه واتمایم طاق ابرو
همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شیرین — نسیم غنچها گردانم امروز
نمایم تازه زلف خودسران را — پدید آویزها گردانم امروز
بیاویزم سر عشاق بر دار — ز سرها هوشها گردانم امروز
غنی سازم از نقد فقرے — نیازت را غنا گردانم امروز
دلم بازے هوای عشقبازیست — ز پرواز هوا گردانم امروز
نوازم پرده عشاق مشتاق — ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را — چو موسی انجلا گردانم امروز
برآرم از نوای سر افلاک — سرت صاحب نوا گردانم امروز
سلیمانم بگو لیس رب هب لی — ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسی عاشقانرا مست و بیهوش — ز جام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز — دلت غرق صفا گردانم امروز
نمودارے کنم از وحدت خود — ندای ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهمین کوس وحدت — بهر سوی ندا گردانم امروز
منم موسی به بیضه وحدت آباد — عصا را اژدها گردانم امروز
قبای سبزپوشان فلک را — ز پیوند حنا گردانم امروز
ز گرد راه خود کحلے بسازم — بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افگنم بر سنگ و آهن — بیک دم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمے یک شبنمی را
کیا را پر بها گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز
ز یک نور شها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست
ز الا سر لا گردانم امروز

شیخ و ترسا و کفر و دین و اسلام
همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر
لباسم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست بر توحید مطلق
رخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز
نشان از بی نشان بردارم امروز

جهانے بر ورت یک نکته سازم
ازان نکته جهان بردارم امروز

بصدق این پرده عقل غرور
ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا بر خوانم ایدم
صدای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم
ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو جز من نیست در عالم کس اکنون
زبان از همزبان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس آنگه
مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا
نهان را از عیان بردارم امروز

سن آن مرغم که پر دار ریاست — نواے بلبلان بر دارم امروز
چو مقصودم نیست از جان جانان — حدیث جان جان بر دارم امروز

جمال احمدی هر دم هویدا است
جمال تازیان بر دارم امروز

نقاب آن واین بر دارم امروز — همه دینها ز دین بر دارم امروز
یقین جمله جهان از عشق پیدا است — گمان را از یقین بر دارم امروز
ز نور خود سرشته خاک آدم — گمان از باطلین بر دارم امروز
چو آدم سن یقین در فشتم چون — لباس حور عین بر دارم امروز
دم سن کرده ام آدم دمیده — چو عیسے از زمین بر دارم امروز
جمال خود بعالم مے نمایم — گمان از همنشین بر دارم امروز
رواے شاهد ملکوت در ملک — ز نور حق ببین بر دارم امروز
بظاهر بین که مے جسم بباطن — چو از رخ آستین بر دارم امروز
ملک را کے رخ خود وا نمایم — ایمان را از امین بر دارم امروز

جمال احمدی آدم به جنت
ز نور احمد این بر دارم امروز

اے بر رخ تو شیفته دل مقدس — بر ذات تو انوار تجلے است موسی
گر پرده تلبیس ز روے تو بر افتد — پس آدم و ابلیس نماید یکی پس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد ... بیرون ننهد را ز دل خویش بهر کس

ای طائر قدسی تو که از روضهٔ حقی ... برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس

این دُرّ حقیقی ست که در بحر مجاز است ... این گوهر دریا چه نهی بر کف هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آ در ... تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن شعر بنا اهل چه گوئی ... آنها که ندانند بوادی همه ز اطلس

نقش رخ بی مثال قدوس ... در صورت یار شد ست محسوس

هر صورت خوب کان عیان ست ... نقش ست ز لوح روی قدوس

این جبه و خرقه بگوشد ... در عشق نه خرقه ند ناموس

ابلیس نداست چشم حق بین ... دید آدم را بذات معکوس

از نقش نماند محروم ... از راه خدای گشت مایوس

در تختهٔ این نبات بنگر ... هر حرف که غیر اوست ملبوس

ای دل بهوای خویش تا چند ... مغرور شوی بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده ... مرغ دل من اسیر محبوس

احمد بجمال خود نظر کن ... نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش ... می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی   باشد که شوی تو نیز اوباش
در زمرهٔ عاشقان بدنام   این جمله خودی ز خویش تراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش   سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی   اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان را شاهد و معنی نیست از بیرون خویش   می‌خورند آن باده‌ها خوشگوار از خون خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی   عاشقان در خویش لیلی می‌شوند مجنون خویش
گر شوی میزان شعر و گر شوی موزون نظم   نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام   هر غمی کو کرده باشد هست شاد از خون خویش
تو دوئی را لنگری بر ساختی در راه خویش   تا فرو گیری سری هر لحظه با قارون خویش
یونسی باید که با جوهر برد دریای خویش   کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش
بگذر از چون و چرا تا ننگری در راه فقیر   چون زند او دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست همچون دیگران
می‌خورد او باده‌ها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش   می نوش شراب عشق می نوش
بگذر ز خیال خودپرستی   شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوے تو نیز بیخود
در زمرهٔ طالبان مے نوش

گر راه روے براه دل رو
این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را ببندد در
گر جمله جهان دهند بفروش

بدنام کسے شود درین راه
کو جمله جهان کند فراموش

در میکدهٔ ز راه پستے
بخروش ز عام عشق بخروش

بیخویش تو شور خویش یکبار
در جمله جهان بیخویش خاموش

سجاده خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب برخویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق
که نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصهٔ درد از بیان بیرونست
تا قیامت رو نبشت خامهٔ عشق

کام عشق ستا ز مراد برون
زانکه خود کامی ست کامهٔ عشق

لائق هر قدر کسے نبود
خلعت پادشاه جامهٔ عشق

احمد از عشق یار مے نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار دِقق
بر روی تو انوار تجلی ست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست
بر روی تو اظهار خدائیست ز حق

این بحر محیط ست که موجش همه دریافت
این قطرهٔ عشق ست که پیدا ست ز ورق

این بادهٔ عشق ست که چون جام مصفاست
وین شربت شوق ست کف جام مروق

این قلزم توحید ز اسرار خدائیست
اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست
گوهر نتوان گفت که زانیست معلق

احمد سخن سر بگفت ست هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق
ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی
از رخ تو آیینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد
تا برآید بیخود و بر دار حق

کی تواند چون سمندر هر خسی
آنکه او در قصان شود بر نار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ
شیر مردان بی تو در بازار حق

بشگفد جانت چو غنچه در سحر
گر تو بوئی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نداند سر تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق
ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت
رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری که تو چو نیست در سپهری
چون تو بنبود بجمله آفاق

تو آنچه همی کنی بغمزه
کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد
برخیز ز ناله های حراق

ما را فتاد ناگه در سر هوای عشق	سایه فگند الحق باز هم همای عشق
لعل لبت نگارا چون شهد شکرست	زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق
کرده هزار جان را اندر چه زنخدان	سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق
ملکی لم گرفته از تیغ غمزه آن شه	صد ملک جان بگیرد آن پادشای عشق
ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم	آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق
فریاد میکنم من از دست خوبرویان	یارب کجا فتادم اندر بلای عشق
رسمیست از کریمان پرسند بینوا را	رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق
از سر بگیر حرفی تا راز با تو گویم	کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد بکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ	هادی وصلی هست همسنگ
در مشرب عاشقان تلاش	والله که کفر و دین ست یکرنگ
بی ذکر تو کعبه با کنشت ست	بی فکر تو ناهها همه تنگ
سودای تو گرچه هست با سود	لیکن نتوان بمرکب لنگ
این بود تو گر نه جنز دار بیش	این بود تو حیله هست فرسنگ

مردانه درای در رهِ عشق	کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ
چون آمدی از تحیر خویش	یکرنگ شوی ز صلح و ز جنگ
بی روی تو گر بهشت باشد	ما را چه جهنم ست همسنگ
گر وصل تو خویشتن بخواهی	از دل بدر آر این همه رنگ
گر دولت معرفت بجوئی	از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش اگر کنی تو فکری	این عقده دو هزار فرسنگ
مقصود در عقل عشق یابی	بیزار شوی ز رمز فرهنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر بجمله ار ژنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل	ذاتِ تو بهر وجود شامل
موجود بهر وجود بالذات	با جمله صفاتِ خویش کامل
دانند که هموست در دو عالم	آن حضرتِ بی نیاز فاعل
حیران چه بود مکان توحید	مائیم بذات خویش داخل
در راهِ بقا همه فنائیست	غفلت بمیان لست حائل
در روی بتان صورتِ تو	داریم درین بسی دلائل
بر روی بشر تجلی خاص	گر دست از آن دو چشم مائل
در صورت احمدی خدائیست	خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک واگر بدیم اما
ہم زان تو ایم بندہ واریم
از راہِ کرم نواز ما را
زیرا کہ شکستہ زار زاریم

آخر سگکے ز چہ ہم پوشم
از نسبت او در افتخاریم

ماہ را در نقاب می بینم
بحر را در حباب می بینم
ظاہر اندرون سینہ جان
ہر زمان خود گلاب می بینم
من در آئینہ صفای وجود
بسینۂ آفتاب می بینم
موج راعین بحرے یا ہم
آب اندر شراب می بینم

جام را چون بدست مے گیرم
ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیر مغان میزدم
حلقۂ دل بر درِ جان میزدم
بیخود و سرمست بیک جرعہ
بر درِ میخانہ فغان میزدم
از سرِ مستے در دیوانگے
دست بسر رقص کنان میزدم
مستامے از عشق بہر جرعۂ
دائرہ مستانہ فغان میزدم
از نفس سوختۂ خویشتن
آتش غم در دو جہان میزدم
چشمۂ خورشید ہمے سوختم
ہر نفسے کز دل و جان میزدم
ماہ من از دیر برون شد پدید
سنگ بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم	آئینهٔ صورت جانان منم
در همه ذرات صفات نیست	هر چه به بینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست	ورنه این زنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زنم در چمن	گاه چو گلدستهٔ ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من	آمده در کسوت انسان منم
ذرهٔ ذات شهود نیست	بر همه هستی تو تابان منم

احمد بزدود ز دل زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم	دیوانهٔ خد و خال اویم
سیراب دلم نشد ز آبی	تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفته جمال آن نگارم	سرگم شدهٔ خیال اویم
او بادشهی ست در رهٔ او	چون مورچه پایمال اویم

احمد هزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت نقش کردگاریم	اسرار رموز عشق یاریم
ما مظهر عشق رستیم	مطلوب ظهور کردگاریم
ما مخزن ذات محض حقیم	ما نبع لطف آن نگاریم

ساکنان مقام کبریائیم ۱ مهمان حضرت نیز آن نگاریم

مرغان پر و اوج کاخ قدسیم — مائیم زمان مکان نداریم

سلطان سراچهٔ ظهوریم — بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینم بیقین که کردگاریم

مائیم که جان ماست پر غم — در محنت و رنج مانده درهم

دردا که ز حد گذشت اندوه — آوخ که بجان گرفت روهم

دل سوخته زار زار گشته است — زین آتش غم بسوز ماتم

زین رنج مرا نبود درمان — وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزونست
دل زار و نزار و دیده پر نم

بر تخت شهود شهریاریم ه بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج و دواج پادشاهیم — بی ملک و خزینه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست — بیرون ز حساب و شماریم

یکرنگ چو کفر گشت و ایمان ه با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد ه با جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج ۱ ما فرض دگر همی گزاریم

مارا سر کعبه و صفا نیست ... ما قبله ز روی یار داریم
مارا تو ببین بصورت ما ... ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد امدست نیک بنگر
این ذات ز صفر می‌شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم ... جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان ... خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یک دو جرعهٔ دردی هزار بار ... جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
مارا نه رای جاه نه پروای خانقاه ... خود را بدین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چه بین بخود ببین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم ... جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وا نمودم ... جهان جمله بجان اندر گرفتم
چو محراب بروان خود کشیدم ... جهان در طاق در منبر گرفتم
ز جام لی مع الله جرعه خوردیم ... ز[illegible] مستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انبیا ساغر گرفتم

پرده بر دار که تا عارض خوبت نگریم ... روی بنمای که تا سجده به پیشت ببریم

رندی و شاهد بازی ز سر شیفتگی — تو مپندار که ما هرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت — اندرین بادیه جان را بسلامت ببریم

در تمنای وصالت تو همه روز و شبان — در میان رخ و زلفت تو بخوف خطریم

گر دهیم جان تبه باشد پی مرد بخواب — تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پاس پر مورچگان — تو سلیمانی و ما مورچه پا سپریم

احمد زند نظر باز که شاهد باز است
سر خود کرد عیان بر تو که از اهل نظریم

ماگدایان خیل سلطانیم — لیک بر ملک عشق سلطانیم

گه چو موسی کلیم بر که طور — گاه بر طور فقه عمرانیم

ما به زنبیل نیستی هستیم — گرچه در مملکت سلیمانیم

درد عشق از دوا کجا پیداست — بو العجب درد بین که درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم — عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود — از ازل تا ابد همی خوانیم

عالمی عاشق خدا گردد — گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاهوتیم و طایر قدس — باز بنگر که ما چه مرغانیم

هست ایوان قرب وحدت — ما دران خاصه نقش ایوانیم

گوهر ما ازین طبایع نیست — در دریای گوهر کانیم

نے ز خاک و نے ز باد و نے ز آتش	تا بدانی نه این و نے آنیم
محرم سر لی مع اللہ ایم	عالمی نکتهٔ خدا دانیم
پادشاهیم با بملک فقیر	گرچه ما آمده بزندانیم
یوسف ملک مصر لاهوتیم	بهر آن آمده بکنعانیم
مرغانیم از نشیمن قدس	که درین دام و هر مهمانیم
گاه لیلی و گاه مجنونیم	گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بحلقهٔ رندان
رند خود باز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیده ایم	جان جان هر مست جانان دیده ایم
من نیم حیران چو موسی صد هزار	رب ارنی گفته حیران دیده ایم
نکته گویم ز سر عشق خود	جمله را در زنده سلطان دیده ایم
من یقین خویش در هر قطره	قلزم دریای عمان دیده ایم
در خم هر تار موی دلبران	صد هزاران سر نهان دیده ایم
در میان کفر و زلف نیکوان	در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم	خویش را آشفته شیدا دیده ایم

از سوز سخن اقرب هر زبان — شعر با هر سو هویدا دیده ایم

حکمت از دهر معلم خوانده ایم — لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها انگیخته ایم از بحر جود — این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدایم خویش را — گوهری از کنت کنزا دیده ایم

بر رخ خوبان بکایاسه هر زمان — جمله حسن حق تعالی دیده ایم

شکر و حلوا یکی دان ای جوان — شکرست را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال حسن خوبان بی شکی — جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریده ام — اندرین گلزار گل آرمیده ام

با محمد بوده ام در طوف عرش — در مکان لامکان گردیده ام

گاه بوده ام درمیان کوه طور — گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در هر چشمه — در میان راهها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود — همچو بلبل زار زار نالیده ام

همچو سبزه بر سر هر جویبار — از تراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام — خلعت عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سال در هر قالبی — روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در بستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار سرمستم ... زمستی جان و دل برده ز دستم
ز عیاری ببرده جان و دل را ... کنون من بیدل و بیجان نشستم
شراب عشق را در کار کردم ... ز زور وی هر دمی توبه شکستم
چو آن ورد درون کام من رفت ... ز طامات عبادت جمله رستم
ز سرمستی خرد شی بر کشیدم ... درون خرقه صد زنار بستم
چو دین و کفر را یکرنگ دیدم ... ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو از دل بر همه معلوم گردید ... درون کعبه کنون بت پرستم
چو از وهم علم گشت روشن ... مدام از جان جانان مدهوش گشتم
بقای مطلقم شد فانی من ... طناب هر دو عالم در گسستم
بیک جرعه دو صد مستی نمودم ... ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم ... منظر دل از سوز عشق سبحان یافتم
آنچه پنهان بود از انسان تبر سالها ... کشف این اسرار را در کوی بستان یافتم
از سوز گشت کنز هر چه مخفی بود آن ... ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتم

من نه جامم و بهو معلم مست و بیهوش آمدم
در رموز سخن اقرب سر پنهان یافتم

بر زبان بانگ انا الحق میزنم پنهان مباش
نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین
در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز سبحانست این کز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا
بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین
نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میداند کسی
من ز رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری
بر جمالت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده
صورت ایزد شما را دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدائیم
در صورت خود خدانمائیم

دریاب یقین که نیست غیری
غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا
بر سکه خود زده لوائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا
مائیم تو اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید — در هر صفتے دلے کہ مائیم

در کسوتِ فقر ما چہ بینی — بر تخت شهود پادشائیم

درصورتِ ما نگر خدائے — درصورت شکل خود برائیم

گاہے چو خلیل گاه آدم — هردم بسرت دگر درائیم

در کسوتِ احمدی چہ بینی
آن بین کہ رداے کبریائیم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام — دین مغان و راه قلندر گرفته ام

مارا چو راهِ دین نمودند سالها — ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود سراسر چه بود آن — زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام — در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکانِ عشق چو مردان نشسته ام — حب الوطن ز دست دل برگرفته ام

آب حیات از لبِ دلدار خورده ام — در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده ام — جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه درین دیر دیده ام — مطلوب راه فقر ز حد برگرفته ام

جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام — در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکتهٔ لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم   سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود   از صفحهٔ جمال بتکرار خوانده ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست   آثار سر یار باظهار خوانده ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهان ست   بالیک بلوح دوست ز آثار خوانده ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده ام   حرف یقین ز خط رخ یار خوانده ایم

هر سطری از وجود خودی در کرده ام   در درس سبق عشق بیکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفتهٔ تو ایم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده ایم

ما اسم جمال اسم اعظم   بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته   در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا   الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا دگر نه بینی   پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا   در صورت آدمی مجسم

والله که جمال اوست ظاهر   در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدائیست
پیدا بجمال خود مکرم

هر زمانی شکل پیدا میکنم   عارفان را مست و شیدا میکنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام — که رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون در بکون — گاه خود را آشکارا میکنم

گاه ارنی میزنم برکوه طور — گاه شکلے ہمچو موسے میکنم

گاه گویم لن ترانی با وجود — گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده ام ہستیم و باشم بے خلاف — بین چه سر من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جہان جز ذات من — ذات چه خود را من ہویدا میکنم

ہر چه بینی تو ظاہر سر حق — من ز پیری سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی ہر زمان — کین سخن ظاہر بعبدا میکنم

پس بروی مصطفےٰ و مرتضیٰ — آشکارا کشف معنے میکنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق — کشف راز حق تعالے میکنم

ترجیع بند

ما آئینۂ جہان نمائیم — ما نور جمال کبریائیم

موجود جز او وجود ما نیست — در ہر چه نگه کنے تو مائیم

ہر قطره که بنگرے ز دریا — دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم زنده خویش — افراشته بر فلک لوائیم

یک قطره چو بنگرے تو مائیم — با بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لے مع الله — در مملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم چون ذره زشوق در هوائیم

مائیم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش ونگار آن نگاریم در مملکت عشق شهریاریم
ما را بچه کس نمی شناسد ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید از عالم بیخودی بر آریم
عالم همه در خروش آید دانند یقین که کردگاریم
تو هرچه طلب کنی ز ما کن ما راست هر آنچه هست داریم
گلدستهٔ بوستان وحدت ما چشم زدست برنداریم

بگشای دو چشم روی ما بین
بر بنده ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گناهگاریم هم بر در تو امید داریم
بر کوی ملامتیم رسوای از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم مجروح سنان طعن و عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوه باسیم انگشت نمای شهر دیاریم

ما گمشدگان راه عشقیم ما سوختگان خام کاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست　　کز عزت و جاه و عار داریم
ما را سر و کار با کسے نیست　　با کار کسان چه کار داریم

آخر نگہے بسوی ما کن
کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم　　از رشک بے نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگری چو پرده برون شویم　　بینی که عالمے همه مقصود و هم خودیم
این روی را بشوی بصد آب معرفت　　تا بنگری ز حسرت ماهیم فرقدیم
این پرده را که بینی ما نیست بالیقین　　چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده ما　　زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم
ما حق نئیم آنکه بفر واو گر شویم　　خود تا ابد چه سروریم و خوش قدیم
مائیم کز جمال رخش بهره ور شدیم　　کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود
بنگر بهر وجود که ما سخت بیخودیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم　　پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید　　هستی تن در گذشت ذات مخلد شدیم
شهر فنا یافتیم ملک بقا یافتیم　　رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم
گشته قالب شکست تخته بتاراج داد　　خیمه بیالا زدیم تاجر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلای میزنم — بر در دل هوی و های میزنم
بلبل مستم ز گلزار صفا — هر سحرگاهی نوای میزنم
روبروی آن حبیب آورده ام — این جهان را پشت پای میزنم
طالبان را بارک الله میدهم — عاشقان را مرحبای میزنم
در میان حلقهٔ مردان دین — رطل عشقش چند هاے میزنم
جبهه‌ی سایم بخاک کوی دوست — سر بخاک دلربای میزنم
غرقه ام در بحر عشق بیکران — هر زمانی دست و پای میزنم
دوستان را خیرباد می‌کنم — دشمنان را پس قفای میزنم
چون گدای حلقه بر در سالها — بر امید پادشاهی میزنم
تا مگر باری بیاید هم بر درش — حلقه بر در چون گدای میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنایی میزنم

هران سری که در اسما نهادیم — رموز عشق را پیدا نهادیم
زکس پیدا نشد اندر این راز — تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم
چو رمزی از جمال خود بگفتیم — بهر جای دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا / هزاران شکل در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان / مشو دو بین که با یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل موجود / نکو بنگر که در اشیا نهادیم
احد احمد یکی دان اندرین راه / تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گمشدگان از در دلدار رسیدیم / جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع / تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده و دراعه دریده / رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر رشته گسسته / بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم
ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم / آشفته و سرمست طلبگار رسیدیم
احمد بتماشای رخ یار دل افروز / سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرای کهن / به بحر عشق ستمکار چند غوطه زنم
بهر دمیست هزاران هزار بار بدل / ز جور نفس بر آنم که خرقه پاره کنم
مرا بگردش افلاک چرخ سرگردان / جدا و نیست فتاده میان جان و تنم
ز چرخ گردش عالم شکایتی چه برم / بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم
بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست / که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم — وگر مخالف ویم بدانکه کم ز نیم

مراز عقل مهمن هر چه میرسد برسر — خیال فاسد او گر وگشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم — که عشق و مستی من آمدست از وطنم

بر مزار احمد دیوانه کے رسد عاقل

که نفس و روح یکے هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم — که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دینها — عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش رسی — راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی — راه رفتن بحق چنین دیدم

درگذشتم ز وصف در موصوف — چشم معنی چو ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت — نور حق سحر آستین دیدم

هر صفاتی بذات محو شدست — وصف آن ذات خود ازین دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان — ماه و خور را بزیر زین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق — که درین چشم چون نگین دیدم

من طفیل فنا به صفحهٔ عشق — تا شده ذات ما رهین دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا — پیش احمد جبه بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست دو کون — با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب را عیان دیدم

گم شدم در خویشتن از خویشتن پیدا شدم
قطره از بحر عشقم باز همین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش موج سان پیدا شدم

کی بود کاین پردهٔ از دامن خود دانمش
زانکه بوده ام در پرده من اینجا شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم

در ره عشقت بباید دانشی و بینشی
زانکه نادان بر راه عشق کی دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکجا شدم

تا جرعهٔ ز جام لب یار یافتم
خود را مقیم خانه خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتم

بر داشت راز دل و جان چون بر آمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتم

هیچ نهال خویش برانداختم ز خویش
دانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتم

از بهر یک پیاله دردی بجان شدم
کز خم عشق رطل گرانبار یافتم

یکجا نهای آرزو من شده تمام
کز خرمن جمال تو انبار یافتم

بیزار گشتم از ره اسلام و دین خویش
خود را میان کفر چو بی یار یافتم

احمد براه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده ام
من بصورت ذات حق را دیده ام

هر زمانی شکل دیگر میشود
صورت انسان خدا را دیده ام

چون محیط جمله آمد ذات او
ذات او را آشکارا دیده ام

نیست فرقی خود میان ما زما
زانکه موج و بحر و برا دیده ام

آشکارا در همه کون و مکان
صورت ایزد تعالی دیده ام

نور او چون شامل جمله جهانست
نور او در زیر و بالا دیده ام

نیست پیدا جز که ذات پاک او
ذات او در جمله اشیا دیده ام

سخت پنهان از ظهور خویشتن
گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس ما هویدا احمدست
ذات احمد را بینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم
از وجود خود پشیمانت کنم

گاه رمز عشق را آرم بعلم
گه ز علم خویش حیرانت کنم

گاه خواهم داد حسن و عشق
گاه چون زلفت پریشانت کنم

گاه معلومت کنم این علم را
گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه تجسم آسگے از مکر و ریو — گاه از خاتم سلیمانت کنم
در نخستین سالکین سازم بہ پیش — در نہایت جان جانانت کنم
گاه سازم عشق را مہمان تو — گاه اندر عشق مہمانت کنم
چونکہ آتش عشق را آگہ شوی — خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینہ سازم ز خویش
تا ہمہ کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست حیرانت کنم — ہمچو موسی خویش بجانت کنم
گر شبے در خواب گیری راحتے — چون ذبیح اللہ قربانت کنم
گر کنے کشف رموز سر حق — چون حسینت کشتہ بیجانت کنم
سازمت اول گدائی خویشتن — پس بملک فقر سلطانت کنم
گاہ بر دارت کشم ہمچون حسین — گاہ اندر نار قربانت کنم
گاہ ترسا سازمت گاہی جہود — گاہ مومن گہ مسلمانت کنم
گاہ سوزم گاہ سازم دمبدم — گاہ آبادان و ویرانت کنم

گاہ چون احمد کنم سرمست خود
تا ہمہ کس را مسلمانت کنم

آمدم تا خویش را پیدا کنم — جملہ را بر خویشتن شیدا کنم
جملہ معلومست کنم از علم خود — علم را کان ہر زبان پیدا کنم

عقل بخشیم تا که معلومت شود / باز عقل و علم را رسوا کنم

چونکه خبیر نفس را آگه شوی / در حقیقت مر ترا دروا کنم

در حقیقت سالک تن بازست / در نهایت عشق را اہا کنم

چونکه عقل و علم آمیزد بعشق / کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم / از گران جانی سبکسارت کنم

ذره از عشق خود بر تو نهم / از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نارا فگنم / آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوه مردان عشق / بوریا و لفظ بانارت کنم

مست گردانم بیک جرعه ترا / آنگهی رسوا ببازارت کنم

خود انا الحق گویم از مستی عشق / سرنگون آنگاه بر دارت کنم

نقش علم و عقل شویم از دلت / آنگهی ز اسرار اخبارت کنم

محو گردانم بیکبارگی مر ترا / پس از آن بر خویشتن بارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

هر آئینه روشن جمال یار می بینم / بهر جائی نمودار از آن دلدار می بینم

رموز نکتهٔ ذاتش ز هر لوحی همی خوانیم
جمال معنی پاکش بهر رخسار می بینیم

نه پنداری که بی غرس است این باغ وجود ما
هزاران طایر قدسی بهر گلزار می بینیم

ز شاهان ملک وحدت با ملک خویش مقصودند
برای جلوهٔ ایشان بهر سو دار می بینیم

رموز و هو معکم را بهر ذاتی همی خوانیم
همه اسرار باقی از آن اظهار می بینیم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت معنی بچشم یار می بینیم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانه بما ده
کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا هست تجلی دلارام
ور دیر در آریم و بتان را بپرستم

دیوانه ز زنجیر سر زلف بتانیم
دیوانه مگوئید که دیوانه نه مستم

این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه ندادند
معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد گشته ازین قصه بریستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه اقلیم بتحقیق
ما کارگشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم درینجا
ما طالب مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید	جز براه خرابات مغان راه ندانیم
هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم	دیدیم که از ذات خدا وند نشانیم
آدیزش ما نیست بکونین بتحقیق	ما دست ز کونین بیکبار فشانیم
در طینت ما آب هدایت بنهادند	ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده ایم	خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم
در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته ایم	ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم
تا ندای عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم	عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده ایم
نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم	بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم
اینهمه لبیک زد حد لامکان آورده ایم	در میان این و آن از اضطراب افگنده ایم
جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم	نالهای زار در چنگ و رباب افگنده ایم
عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم	شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم
از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را	هر زمانی از برای فتح باب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کام را در اسر در پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم	ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست — مستانه برآرم سر دار ظفناهم

رندان خرابات بمقصود رسیدند — از مقصد مقصود چرا روی بتابم

چون رهبر من در ره دین پیر مغانست — در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد — پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سریست نهان در نفس پیر خرابات — کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشم
بر خاک هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم — جز بروی تو بهیچگه نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من — هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب است — زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیابد در نظر الا رخت — تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور بادرزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم — در سر مستی باعلی میروم

طالبان عشق را جویا شدم — در سوز عشق آنجا میروم

عشق آمد جذبهٔ حق آشکار — زان بسوی حق تعالی میروم

لا اله از بیخودی بر کنده ام — لاجرم بر عشق الا میروم

آمده از حجرهٔ لاهوتیم ما
باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق
زان چو گو غلطان و شیدا میروم

زخم چوگان میزند عشقم بحال
بی سر و سامان و بی پا میروم

ورنه کی گنجی بعالم عشق ما
عشق بالا میرود با میروم

چون دوئی را نیست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم
باز سوی لا و الا میروم

بر شکسته این دوئی ما بعشق
باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای
زان بسوی رب اعلی میروم

ذات معنی واحد آمد آشکار
زان بسوی ذات معنی میروم

سعی معنی ببین و در اصل کار
ما بمعنی هم بالجا میروم

بر گسسته این مهار عشق حق
عاشق و بیهوش و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان
هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم
در کسوت فقر پادشائیم

خورشید شود چو ذره در تاب
گر صورت خود بد نمائیم

در صورت دلبران مهوش   از جمله جهان چه دلبرائیم

هر ملت راست سجده گاهی   ما مقصد جمله سجده هائیم
دریاب که کیست در دو عالم   مائیم بذات خویش مائیم
تا نور جمال خود بدیدیم   از غایت حسن مبتلائیم
دریاب یقین که راه تحقیق   در خویش ز خویش رهنمائیم
اندر صدف تنم چکیده   ما دُر یتیم و بی بهائیم
گر پردهٔ معرفت ببینی   ما حاصل جمله پردهائیم
تحقیق بدان ز راه تحقیق   ما مظهر سِر را نمائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم   محض ذات خبر دهیم که ما اینجائیم
گر طلبگار خدائید بیائید اینجا   تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم
زشت و زیبا تو همی می نگری ظاهر   پاک وجودیم اگر زشت اگر زیبائیم
موج بشکست حباب لب پا همه آب   پاک مطاعیم اگر آب و اگر دریائیم
ذره خورشید جدا نیست که از خورشید است   نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم
در لغت و تو ببین و در یکی ز اغلاط   زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم
احمد نکتهٔ مکتوب توئی اندر اند   گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم

خنجر کشم به بندگی از رمح سست درزخم — بی تو اگر دمی زنم من نه زخم کم از زخم
گر تو کنی بسوی ما یک نظر لطف خود — روح همه بسر شود جمله که هست در شکم
شیر توام اگر گهی بر در ما گذر کنند — من بخدای غیر را از پی هیچ بر کشم
ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا — گر ز دم او شنو همه نغمه این تنا تنم
خون جگر کفن بس است ما گفتم چه حاجت — کشته بخون چه ظاهر است کشتهٔ عشق او منم
خاک منست چو زر شود مس شود ار همچو کیمیا — گر ز ره کرم کنی یک نظری ز ره کرم

احمد اگر بخود کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره دا شود صورت روز روشنم

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم — قدوس ذات از همه الواث برتریم
نی آب باد و آتش و نی خاک نی هوا — نی جسم و نی مرکب و نی عرض جوهریم
ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا — ما ذات ایزدی ام و لی زیر چادریم
ما صورت خودیم بنموده بچشم خود — ما نور النوریم ز عشاق جان بریم
ماییم ذات ماست بهر ذره عیان — آثار ذات ماست نه ندا که دیگریم
من خویش را بخویش نمایم بهر صفت — گاهی شراب شاهد و گاهی چو ساغریم
ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده — هنگام یقین تجلیه که ما وصف اندریم
ماییم ذات ماست برین صورت بشر — ما نور ذات خویش برین صفت پیکریم
ماییم گر لقا نیست آن تازه گلشن است — گاهی چو بر گلیم گهی همچو عنبریم

احمد تو لی خدای مبین غیر در میان
با ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما یار دگر خانهٔ خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکسی
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان سر انا الحق ز مستی
وانگاه تماشای سر دار گرفتیم

در راه مغان رسم مناجات شکستیم
در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم

هر خرقه که بودست ز دین را دریدیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام در و شرع بیک گوشه نهادیم
رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقهٔ رندانست درین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تلالا میزنم
خیمه‌اش بر چرخ خضرا میزنم

رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

همت ما در نگنجد در دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم

پس سراپرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان بی صدر وار
هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزار ایمان باز چون بنیاکه
راه دین بر پیر صنعا میزنم

چشم گبران گرفته هذه شب
رخنی اندر دین ترسا میزنم

گر مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شور و غوغا می‌زنم

ما رند و مست و لولی و اوباش اتبریم — ما بینوای و مفلس و بی سیم و بی زریم
بدنام با حفاظ و دغا باز کوچه گرد — رندان لاابالی آواره ابتریم
قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا — بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم
با خوشه چین سفره رندان بت پرست — دردی کشان مجلس قلاش پشوریم
بی زر و سیم پر ز در خمار معتکف — دنیا و آخرت بجلی گذشته ایم
ما را خریده بی درم آن یار دلربا — بی آن و این ببندگی دلدار چاکریم
با با [illegible] هر دو جهان را بیک تنج — اکنون با انتظار شرابی ز کوثریم
با نفس خود محاسبه هر روز می کنم — گوئی که بار خواجه دیوان اشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم — دانسته بود عالم گر یار نجوید یارم
نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد — نی فاسق و نی صالح تا شد که چه پندارم
از دیر جدا گردم چون ملحد بی دینم — در کعبه جدا باشم چون در پی زنارم
نی صالح شب بیدارم نی فاسق شب گردم — نی مست نه بیدارم نی هست نه هشیارم
سیمرغ گرفتارم زانست چنین لاغم — شبها ز جدا گیرم بیدار جدا دارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم
گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم
گه بربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم
من ترک براندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم بر صورت انسانم
من قادر جبانم جبارم و ستارم

فردانی هستم حی ابدی هستم
گاهی بته تارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبیم
بی حال و بینوایم اللب لب لبیم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی
نه مراست دستگاهی اللب لب لبیم

نه مراست ژنده در بر نه گلیم یار بر بر
نه خورنه گاو چنبر اللب لب لبیم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری
نه مراست دستداری اللب لب لبیم

اللب سر جانست اللب ولنشان ست
اللب حجب و عیانست اللب لب لبیم

اللب شب رد مستی و ز خود خدا پرستی
اللب هم خودستی اللب لب لبیم

در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم
بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبیم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن
آنگه ز خود شنودن اللب لب لبیم

اللب سر نهان اللب بی ددرمان
اللب کفر و ایمان اللب لب لبیم

اللب نیست بودن ز نیست هست بودن
مست الست بودن اللب لب لبیم

نی سر غنا نه دارم نی ملک شهریارم
زیرا نیست کار و بارم اللب لبیم

نی خاک و آب بادم از نور پاک زادم
پاکست زان نهادم اللب لبیم

کس نیست آگه از من از سهم شیر از من
چون گویم الحمد از من اللب لبیم

نه اسیر این و آنم نه امیر خان و مانم
من شاه بی نشانم اللب لبیم

سرمست جام عشقم مست مدام عشقم
مرغ بدام عشقم اللب لبیم

عشق از منست پیدا جان از منست شیدا
در هر دو من هویدا اللب لبیم

نوحم نگاه طوفان روحم بجان انسان
گه مرغ گه سلیمان اللب لبیم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم
گاهی بهار آیم اللب لبیم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام
گه موسی نبی ام اللب لبیم

دانای سر قدسی رای جن و انسی
معبود عرش و کرسی اللب لبیم

نه بفکر بت پرستم نه بدل نماز بستم
من بوده ایم و هستم اللب لبیم

بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم
بی کسب هر کسانم اللب لبیم

احمد ز سر روحی سرمایهٔ فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لبیم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام
دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام

نی صورت آدم بدم کس خود نداند من بدم
با خویشتن همدم من ملحد دیرینه ام

با خواجهٔ کونین من با قاب قوسین من
بی کیف رسم بی ادب من ملحد دیرینه ام

روح اللهم اندر نفس جز من کلیمی نیست کس … تا چند پوشم راز پس من ملحد دیرینه ام
من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم … نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام
هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا … هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام
من هم زمینم هم سما یا من تو هستم جابجا … من مصطفی زاهم خدا من ملحد دیرینه ام
من قاضیانرا رهبرم من مفتیانرا ایکرم … اسلامیان را لشکرم من ملحد دیرینه ام
من پارسا را دشمنم زهاد را گردن زنم … عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام
ما را نه جم از عالمان را نه ترس از زاهدان … ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام
من از ازل بودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین … این نکته را صیدان یقین من ملحد دیرینه ام
از کفر و ز ایمان مرا در خط او فرمان مرا … از ورد او دربان مرا من ملحد دیرینه ام
من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم … دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام
من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم … من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام
از کفر من دین شد عیان دین من اسلامیان … فارغ ازین سر عامیان من ملحد دیرینه ام
سبق انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام … وانی کرا لحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام
سر حلقهٔ غوغائیم سر دفتر رسوائیم … سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه ام
از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم … گر زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام
من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من … من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام
دفتر کنم صد پاره شان آتش زنم در هر ورق … سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم — آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام

هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم — هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گر دست پیدا رهبری

از جمله دینها شدی من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقواه همیزکم — مست و خراب بیخودم بقر بقواه همیزکم

ناله نوای ناله ام قطره آب ژاله ام — منزل ماه هاله ام بقر بقواه همیزکم

مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم — برج جمال عزتم بقر بقواه همیزکم

مائیه بحر و کان منم طائر لامکان منم — بلبل بوستان منم بقر بقواه همیزکم

پردهٔ کبریا منم جان جهان نما منم — مست می خدا منم بقر بقواه همیزکم

یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسی ام — آدم جن و انسی ام بقر بقواه همیزکم

روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم — جز و دم و معنی کلم بقر بقواه همیزکم

نوش لب شکر افگنم نیش بر هر بت شکنم — هر چه نگه کنی منم بقر بقواه همیزکم

مالک هفت قلعه ام صاحب حجرهٔ نه ام — ضابطه پنج صفحه ام بقر بقواه همیزکم

هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک — هم زمینم هم فلک بقر بقواه همیزکم

قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم — مائیه انس و جان منم بقر بقواه همیزکم

مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی منم — پردهٔ نور مشتقم بقر بقواه همیزکم

گنج معانیم نهان گوهر کان همه عیان — نیست کسی درمیان بقر بقواه همیزکم

بر سر چرخ احمدم بر علین محمدم وارث ملک سرمدم البقر لبقواه همیزکم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا البقر لبقواه همیزکم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن
اولش صدیق کو بود از سر صدق و صفا بر دل اعدا ولش هزاران مرحبا باید زدن
یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا بر سر چرخ از قدرش ثنا باید زدن
بعده فاروق کو از حق و باطل فرق کرد رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن
جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن
شهره گردید از خیالش مصطفی با صفا خیمه‌ها هیش بر اوج کبریا باید زدن
مخزن علم و فتوت بحر جود و کان علم آنکه بالای فلک در ما نوا باید زدن
حیدری کو هست دریای کرم کان سخا نعره در وصف علی شیر خدا باید زدن
لا فتا الا علی لا سیف الا ذو الفقار هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن
گر نجات دو جهان مطلوب رست ای عزیز دست در دامان آل مصطفی باید زدن
نالهٔ دلسوز اندر و از جگر در صبح و شام از برای آن شهید کربلا باید زدن
از برای میوهٔ جان عزیز مرتضی هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن
در ریاض صبح یاران همچو بلبل هر سحر از اشتیاق خویش هر ساعت نغمه باید زدن
غوطه در بحر مدیح سینا ن با صفا همچو غواصان در بی بها باید زدن

بعده صهبای مدح اهل دین باید چشید — ساغر وصفِ صحابه چند تا باید زدن

هر که کرده انحراف از راهِ شرعِ مصطفیٰ — اے لباسیلے که او را بر قفا باید زدن

طعنه ها بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض — از دلیل سرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار — سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن — آتشے در خانهٔ اهل هوا باید زن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن — بر سرِ اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجے را اعتبارے نیست اندر قول و فعل — بیخ بدکیشان سلاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت بعد پیغمبر بگفت — دست رد بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل — اندرین معنی جهانے را صلا باید زدن

بو الفضولان خدا لعن پیشگانرا هر زبان — تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر راست بر یاران همه — گفت او ضالع و قولش چون هبا باید زدن

اعتقادِ سنیان را احمدی کرده بیان
بر کفِ پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم کشا حضرتِ ما را ببین — بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگرے در وجود — عاشق ما باش تو ما را ببین

عارضِ ما آینه روشن است — آینه دوست نما را ببین

راهِ فنا گیر وز خود محو باش — باقی شو ملکِ بقا را ببین

چه سرم پلاسی ست کلاه و قبا ذرهٔ این شاه گدا را ببین
ملک بقا بر رخ زیبای ماست مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظرے باز کن
تا بشی این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن اندر دیوانگی افسانه کن
تا نداند هیچکس این راز تو جمله را از خویشتن بیگانه کن
ور خیالت هر که هشیار آمدست از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب بحر قرب هر زمان خویشتن را دم بدم پیمانه کن
از حبوب مهر معلم بالیقین مرغ دل را هر زمانی دانه کن
کیش مردانست راه عشق بین خویش را قربان آن جانانه کن
تا جهانی را به بینداری زلف ماهرویا زلف خود را شانه کن
گر همی خواهی که در منزل رسی در پے او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود کشا
عالمے بر روے خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چو تو بزلف بزرین آتش زند نقش خرد بر صورت نقاش چین
نور خدا فی کل من نظر در بیا تو روی بشر تا سر حق داند مگر بگشا دو عین الیقین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان هر پشه پیل دمان هر خاره در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا   پنهان مگر سر خدای در امتزاج ما و طین

بنگر جمال خود همی در عین من می با همه   هستی تو مارا محرمی در هر مجلس و گوشه بین

تا چند در خواب اندری عین تو قالب اندری   در آتش و آب اندری چون بلیسی آگه ازین

احمد جمال خود عیان بدست در دی بتان

گفتم ترا رمزی نهان دان این حدیث من مبین

آمده آن شه جهان باد مبارک ایجوان   عشق گریخت ناگهان باد مبارک ایجوان

هوش خود هنر شده حد حق هوا بدر شده   کار زر و گهر شده باد مبارک ایجوان

رخت خود شده عدم ساخته نی زیر قدم   مست خراب میدم باد مبارک ایجوان

نخوت و کبر بر کشته شادی و عشق دلخوشی   داده به بحر بیهشی باد مبارک ایجوان

بر تو عشق تافته راه سفر شتافته   گم شده باز یافته باد مبارک ایجوان

گاه شغب همی کنم گاه عجب همی کنم   گاه طرب همی کنم باد مبارک ایجوان

گاه تحیر بین فلک گاه بطوف با ملک   وعده کار شریک لک باد مبارک ایجوان

نیست جنون فسون بلی نیست سخن بر جنون   نیست رموز قاف نون باد مبارک ایجوان

دشمن اگر چه طعنه زد گفت ز راه نیک و بد   عشق مراست لیس ثم باد مبارک ایجوان

هر سمت مور را نگر کوه گران کشد بسر   نیست مگر همین بشر باد مبارک ایجوان

عشق چون ایزدی داد بجان احمدی

مالک ملک سرمدی باد مبارک ایجوان

چو تو شدی نهال عشق بیخ خودی بشکن ۔ گر تو ز عشق برخوری بر تو خودی فکن

عادت دین رسم هست این بتان آزری ۔ گر تو خلیل اللهی جمله بتان هم بشکن

حافظ شهر عشق شو عقل بنه بگوشه ۔ گر تو ز عشق آگهی جان و وطن به ترک کن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز ره مجردی ۔ در حرم لقا درآ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم زند در رهِ حق قدم زند ۔ بندهٔ وقت خویش شو خوف و رجا بشکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین ۔ عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات با عین ۔ سیلی ز رحمت کیون سیلی عم این

موجود هر وجود بالذات ۔ ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان ۔ ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا ۔ بنگر تو جمال قرة العین

اسرار شهود تست ظاهر ۔ از مقعر سمار تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا ۔ گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد ۔ شد بعد حبیب را بقاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن ۔ مطلب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا داده خدای ۔ مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست تو درین راه اسے گیرے — اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه — از راه یقین در همه جانانه طلب کن

والله که دگر نیست کس اینجا به ببینی — در جمله صدف آن دریکدانه طلب کن

این قطره ز بحر لیست ولی بحر محیط است — مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند — این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی — بر شمع رخش که دو چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدا نیست — این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدائیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

اے جمالت گنج اسرار نهان — نور حسن بر رخ تو دائم عیان

هر چه می بینی جمال دوستی ست — آنکه اندر صورت جانت عیان

نور پاک حق تعالے آشکار — دیده ام هر لحظه بر روی بتان

نور او گشته محیط بحر و بر — نور او بحر لیست بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم بشنیکے — قطره ما بحر میگوید روان

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسے کو آشناست

بر گفته احمدی نگه کن — بر نور محمدی نگه کن

احمد ز احمد جدا نیابی ‌ از راه سوید سے نگه کن
بشناس تو خویش را بتحقیق ‌ این دولت سرمدے نگه کن
اسرار قلندری یکایک ‌ در دلق مجردے نگه کن
گر زبده معرفت بجوئے ‌ در نکته احمدے نگه کن

ما آیت مصحف خودیم
دریاے محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان ‌ زانکه مهر شرع دارم بر دهان
بر زبانم مے نگنجد مدح تو ‌ وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو ‌ در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب و هو معکم خورده ام ‌ مست و بیهوشم ازان در هر زمان
از رموز سر اقرب سالها ‌ خورده ام من خمها اندر نهان
دوش عشق از در در آمد نیم شب ‌ از ره دل دید یعنے جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود ‌ باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار ‌ باز از عشقت رسیده در میان
عقل بیچاره کجا تا بد بعشق ‌ عشق سلطانست و عقلم پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعه ‌ ورنه این شهد از کجا شد در جهان
چون شوی فانی ز ذات خویشتن ‌ زین فنا اندر بقا یابی مکان

هرچه بینی هم تو بی غیر کجاست — از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از لقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین — کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
مرشد ره عشق گردد چون بکس — بیگمان است از نشان و از الیقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن — راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن محبوب را — عشق راحت بنماید چنین
در مقام کل سی از راه عشق — بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا — رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مرا اورا شد همین

بانگ آمد در دل و جان من — آه از آن شاه و سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر — گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی — گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب — آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبله هم — سجده گه جان من آن من

ازل وجود من و آن مرغ هم — جان من و دل من شه سلطان من

ازره دل خنده زنانم بگفت | کیست مرا ای شده قربان من
جان و دلم گفت که قربان کیست | آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگرے
جمله توئی اے سر تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بجانان نازل شود | هر چه حکم ایزدی باشد رضا دادم دران

نارسیده بر زمین آید زجان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شد از آسمان

طوطی کجاست چو تو دلاویز در سخن | نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن
در صفت آن که بر بخت آفرین کند | لیکن سخن کجاست چه آب از تو در سخن
وصف لبت بشهد و شکر بے مناسبت | کاب حیات با دم عیسی است در سخن
در باغ دهر چو تو نهالی نخاسته | سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن
جز نعت زلف و خال کز آسایش دلست | سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن
اے باد گر بکوے دلارام بگذرے | برگوے حال ما و بگو این قدر سخن
شرح جمال یار بگفتن نمیتوان | مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان | ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه رنج و عناست | کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن
اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق | آرے رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسد بدو سخن

کس چکند که تو نه واقف اسرار تن
گوش کجا کنی سخن بیخبری ز حال من

چند توئی چو جاهلان هیچ دوان بهر مکان
آدمی تو خود نه واقف شور خویشتن

بر تو سخن همیکنم از تن خود جواب ده
هر که سخن همیکند کیست بگو تو در بدن

گر تو خویش آگهی مقصد این و آن توئی
غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در بچه الست بس لطیف صدف وجود تو
گر نشوی تو آشنا جرم الست بی زمن

حاصل جمله هم توئی رمز شنو ز معرفت
لائق این مکان نه مرغ تو هست آن چمن

احمدی از نجو و شوی واقف سر لم یزل
غیر چه نیست جان و تن شمع تست بی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار میباید شدن
در رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب بجن قرب باده میباید چشید
در سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای وحدت معکم گوشه میباید گزید
در فضای کن فکان اظهار می باید شدن

در حریم لی مع الله خیمه میباید زدن
در رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سر اسرار انا الحق هر زبان باید گشاد
در دم توحید حق بر دار می باید شدن

سر سری از اسرار توحید خدا باید بگفت
پس ز جام دار بر خوردار می باید شدن

در حقیقت صورت جان صورت انسانی است
از سر معنی بصورت یار می باید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود
گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت وانمود از اصل جام عشق او
پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن
گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گسترید
گاه یکتا در رهِ دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود در هر ذره است
پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت دین بباید گزید
گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا را پند می باید گرفت
گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسے وار احیا خلق بباید نمود
گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسے هر مرت باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن
ز من این نکته می جوید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه می دانی چرا این نکته می خوانی
دلم گفتا بمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

اگرت دلدار می باید جمال یار می باید
سرت بر دار می باید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن بیخود ز جام عشق مخموری
بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم نه بیجا دلم با من چنین گفتار
اگر دار است سر با ما انا الحق زن انا الحق زن

سر افرازی همی باید سر اندازی همی باید
چو سربازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند
رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید سری مردانه باید — گرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن
چو بر سلی نیستی سر گردن فدا کن جان و عقل از تن — جهانی جمله بر هم زن انا الحق زن انا الحق زن
درآ در حلقهٔ مردان خودی از خود جدا گردان — چه میباشی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن
سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن — پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن
هوای یار گر داری سر عیاری ور داری — خیال ار گرد او داری انا الحق زن انا الحق زن
نمازی کن روان خوش هم از رزق افسون خود — رضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن
زبان بر کش زبان در کش ازین گفتار پیچ در پیچ — همین گو هر زمان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو می بر خویش مجنون شو
طلسمات را بردار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر اصطفا شعشعهٔ از لقای او — منظر عین کبریا بارگه صفای او
مهر سپهر انوری جوهر کان برتری — نور ذکا و سروری تافته از ضیای او
حلقه بگوش نه فلک غاشیه دار او ملک — وحده لا شریک له مسند قرب جای او
قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق قربتش — صفحهٔ نور صفوتش عرش زیر پای او
راهروان عشق را رهبر مقصد صفا — دردکشان پر بلا عاشق مبتلای او
بنده اوست انس و جان نوح و مسیح ماسیان — از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او
مقصد جملهٔ جهان هست بخاک آستان — مهبط روح قدسیان خاک در سرای او
مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب — طایر قدسیان و روح گم شده در فضای او

باز کشید صورت تر کرد و ترانه دگر | نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای و

احمد نعت ذوالمین کرده بنظم در سخن
سرمه چشم خویشتن ساخته خاک پای و

مفلسانیم آمده در کوی تو | با هزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بر درت اسیدوار | بو که آید در مشامم بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار | عاجزیم از عادت از خوی تو
تشنه می میریم تا این ماجرا | بر که گوییم آب اندر جوی تو
هر کسے سوئے نمازی میکند | سجدهٔ ما در خم ابروی تو
گر رود روزے ز قالب جان من | هم رود آخر سراسر سوی تو
همچو مرغے در میان قید و دام | مانده اندر حلقه های موی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا | گر بیابیم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوے تو

ای جهانی جمله سرگردان تو | عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید | زخمے از خنجر بران تو
لا ابالی عالمے را سوختی | کس نزد خود دست در دامان تو

عالمے را کرد ابتر دمبدم | یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم نوا / هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که چون گوی ساخت / در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی / کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو / با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه / با مصلا بر در خمار شو

برفگن این دین باطل از پیش / بر شکن این جمله را دیندار تو

گر نه در کفر و ایمان مستقیم / راه گبران گیر از کفار شو

گر انا الحق را از نی در هر زمان / از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دست مغان بگیر و نوش / اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من / از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای دُرد خواران جام تو / راحت خسته دلان دشنام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او / میرساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان در ت هر صبح و شام / منتظر هستیم پی انعام تو

گفته لب لبش گاهی بهم / ایدل آخر خوش برآید کام تو

نام خود از عاشقان دور افگنم / بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام　　گه شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو　　تو شد از شوق تو این سرمست تو

هر شرابی کز خم وحدت چشم　　اینچنین دانم که هست از دست تو

چند اندر پرده باشی نهان　　تا چه خواهد کرد برقع بست تو

چون یقینت هست با هر ذره　　هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو　　سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس روی مه فره وز کن فکان گشته پدید　　هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو

پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات　　ذره‌ها در جمله عالم روح جان افزای تو

از نفختا فیه من روحی رسید عشق تو　　در رموز سخن اقرب نکتهٔ ایمای تو

عالمی دیوانه از زلفین مشکینت دوام　　هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو

هر دو عالم ذات تست [illegible]　　هوش و دانایان عقل عاقلان شیدای تو

بر جمال تست عاشق بر زبان [illegible]　　خلعت حسن خدائی راست بر بالای تو

عاشقان بردار هستند از شراب [illegible]　　ده چها مستی فزوده بادهٔ حمرای تو

احمدی را سبالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای دوست

نور خدائی همه بر روی تو — سلسلهٔ عشق بگیسوی تو
ظلم تو از حد بما در گذشت — چند کشم جور و غم از خوی تو
آکه درمن اثری بیش نیست — رفت ز تن جان من از بوی تو
ما که بروی تو سراسیمه ایم — تا چه کند سلسلهٔ موی تو
دلبر من چند زنی تیر غم — خسته دلم غمزهٔ هندوی تو
یوسف ثانی تو درین روزگار — سجدهٔ عشاق برابروی تو

ناظر مجنون خرابست و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو — حیات جاودانی را سزا شو
توئی مقصود خدائی جمله موجود — خودی بگذار و در راه خدا شو
انا الحق زن زهمت همچو منصور — بر آبر دار چشم پادشا شو
تو درویشا هواری گر بدانی — بیا در بحر وحدت آشنا شو
گذر کن از رهِ تحقیق یک چند — بر هر عین برائی با لقا شو

الا ای احمدی گر نیک زائی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته
پرتو روی تو نورے در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته
بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای هویت ذره
ز آفتاب حسن خود تابی دران انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسے
فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از براے زندگانی ز آب رحمت خاک را
قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود
بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته
لفظ شیرین گفته شورے در میان انداخته

از سماع لحن اقرب هر زبان مستان عشق
غلغلے از وهو معکم جاودان انداخته

از هواے قرب تو مرغان قدسی هر زبان
نغمه هاے خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک نفخه به داده ز عشق
ذره های از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر باید نشان بے نشان را آدمی
از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم نبود ز خود مگر بیند جمال روے تو
در دو چشم از نور خود تجلیے عیان انداخته

بر کشیده از براے خاک منت آسمان
بر بساط خاک هستے سقف خیمه ان انداخته

بر فضاے کبریا کوس صبوحی بر زده
گوے وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور غیرت خرمن ادیان باطل سوخته
تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کے توان در لاف توحید تو هر تر دامنے
غیرت حیرت بجان سروران انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خورشیدی زند
قطره دیدے که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جملہ عالم از وجودش بیش نیست
خود درون نہان شد ما را در گمان انداختہ

کے بنور قدرتش ہر ذرہ آخر رسد
زانکہ فہم اینجا بگہ دست از عنان انداختہ

آنکہ در ہر لحظہ دارے نظر بر دوستان
یک نظر بر بے‌نوا احمد زان میان انداختہ

من کیم از دست بدون رفتہ
در سر سودائے جنون رفتہ

ہیچکس از مطبخ ما جبہ لان
از سر طامات برون رفتہ

سوختہ و ساختہ با درد و داغ
بے سر و پائے ز سکون رفتہ

جرعہ چش مجلس میخوارگان
نیست مے از کن فیکون رفتہ

پیر مغان شدہ از جان مرید
در ہمہ زراق و فسون رفتہ

کشتۂ شمشیر ملامت شہید
وز سر تا پائے بخون رفتہ

چند آئین شکل دیگر کردہ
جان ما آشفتہ از سر کردہ

خاک را از تاب مہر معرفت
بہتر از صد کان گوہر کردہ

صد چو احمد گشتہ آشفتہ بتو
چند آئین شکل دیگر کردہ

دیدم جمال دوست عیان اندر آئینہ
عین الیقین ست بدان اورا معاینہ

در ذات آفتاب نقصان است فی روان
بر قدر آئینہ است نمودار آئینہ

معنی یکیست گرچه بأسماست مختلف — با موج بحر نیست دوئی در معاینه
گر صد هزار آئینه شد لیک روی یکیست — آن روی را در آئینه دیدم هر آئینه

گر دیگران بدیده ندیدند دیدنی
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید نی شراب باده — میکشد زحمت خرد هردم ز هر آزاده
خاکساران جهان رو زده اعلی رسند — گر بتابد ذره مهرش لب افتاده
هر که او سرمست از جام شراب عشق شد — او کجا آید فرود خرقه و سجاده
چون طریق عشقبازی جاده مردان نیست — روی خود را می نماید عشق در هر جاده
عقل و حرص و آرزو و شهوت زاده ز خود محال — زانکه بد باشد نیز در هیچ تو آزاده
گر کسی پرسد ز حال خستهٔ عاشق بگو — مستمندی دردمندی بیدلی جان داده

پیشهٔ احمد نظربازی و رندی و جنونست
کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانهٔ — تا شوم دیوانه تر دیوانهٔ
عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد — بر گزیند عشق را مردانهٔ
گفتمش دیوانهٔ جعد توام — گفت در هر خانهٔ دیوانهٔ
هر دمی بر دار غم منصور دار — در جهان پیدا کنم افسانهٔ
اشک خونین می بگرید از غم — مردمان چشم در هر خانهٔ

من ز جام وحدتش مستم مدام / مست چون ساقی بهر میخانه

بلبل لاهوتیم در قرب حق / می ندارم هیچ جا کاشانه

کائنات تخم توحید خدا / بالیقین دان درخت دانه

ای دل اندر درد عشق آتش نهاد / هر زمانی کمترا حسانه

سینه ز تیر جفا زان ابروان / ساخته جان و دلم ویرانه

احمد دیوانه بر شمع رخش / سوخته هر لحظه چون پروانه

ساقیا جام قربتم درده / جام قربت مست عاشق ده

پخته شو زین شراب پخته ومی / ور تمنای جام مردن چه

واسن باغ گیر و باده بنوش / نقل کن نار سیب پسته و به

روی بر روی دلبر بیدار / لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه می نترسد هیچ / گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه / در آینه معاینه دیدم هر آینه

گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی / انسان ممثل است مصور در آینه

بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا / از راه حق نگر که حقم بر معاینه

گر آشنای عین حقیقی نگر نگر / دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و نگردان هر آینه

تشکل چه خوب بر سر زیبا نهاده — حسن لطیف و صورت رعنا نهاده
حسن جمال خویش تو اظهار کرده — ذات کمال خویش تو زیبا نهاده
غیری کجاست گر زره سعی انظر کنم — در اشهد تو سے بذات چه غوغا نهاده
غوغا و شور چیست تجلی ذات محض را — این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده
بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن — عشاق راز حسن چه رسوا نهاده
گاهے بشکل آدم و حوا بر آمدے — گاهی بسان عیسے و موسے نهاده
در بوریاے لفت چه ولها بسوختے — بالای دار عشق چه سرها نهاده
خود گشته بصورت منصورے تو آشکار — انگه هزار عربده بابا نهاده
دست جمال خویش تو بیرون کشیده — نامش بسیان ید بیضا نهاده
ارنی بکوه طور و مادم تو گفته — انگه لباس کوه سے تجلا نهاده
موجود و چیز وجود تو دیگر وجود نیست — نام ست انیکه اسم مسمے نهاده
انوار ذات خویش بخورشید داده — امواج بحر سیر بدریا نهاده
تاب جمال خویش بآتش فگنده — نور جمال خویش تو در ما نهاده
در اصل کار طالب مطلوب تو ئی — خود را بذات خویش هویدا نهاده
آدم چو ذات تست جدائی تو و میان — القاب خویش آدم و حوا نهاده

انسان خلاصه‌ایست نمودار ذو الجلال   اظهار حسن در صنع و ترسا نهاده
در پرده و پرده ما را بهی درے   این پرده بر فگن چه محاکا نهاده
پنهان و آشکار توئی نیست هیچکس   ذات بشر بصورت اعلی نهاده
هر ذره آفتاب صفت تافته   نورے ز ذات خویش در اسما نهاده
مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز   یوسف بهانه بر زلیخا نهاده
جانهای عاشقان همه بر باد داده   داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده
دیدار تو بروی بتان نقد این جهان است   وعده چرا بجنت ما وا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی انیر و لیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آمدم بدر دریزه   چون گدایان بر آستان ریزه
جز ذات چون در کسے نمیدانم   بر درت می‌کنیم در دریزه
مفلسانیم یک دمی بنگر   با گدایان بگو چه استیزه
میکنم خواستے بروز حساب   بدهے بر حساب با جیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به نیزه

ای صورتت بصورت معنی نشانه   نورے مصوری تو و آدم بهانه
والله که صورت تو عیان دیده ام بجود   ای صورتت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن
این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت بشر که نمودار کرده
جمله توئی و نیست کسی در میانه

در چنگ و در رباب و در رود و زیر و بم
جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست از نشیمن قدسی روان ما
جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سراسر فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده
در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی
بر صورتش جمال چه زیبا نموده

کز نیست در جهان همه انوار ذات اوست
آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت بشر که پدیدار کرده
نی نی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریای حسن ماست
هر دم هزار موج ز دریا نموده

انسانست سر حق نمودار ذو الجلال
ترکیب ذات کرده که ما را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی
اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده
بارے دگر بصورت موسی نموده

از مان همه یکیست حقیقت ز اصل کار
بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده

هر دم بجز صفات بهر شکل آمدی
آرے بدین صفات مسیحا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات رمز
عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان نگوییست سخن عشق گوشدار   والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عیاره نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به   قبلهٔ ارباب حاجت بر در دلدار به

هر که او از خم وحدت جرعه خورد از یقین   جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به

هر که دریابد رموز سر توحید خدا   در مقام لی مع الله مست عاشق‌وار به

هر که او دم از حقیقت می‌زند منصوروار   در شریعت مرد را آویخته بر دار به

تا نه دریابد رموز عشق برتر او مسی   از بیان هرزه لائی بر دهان مسمار به

بوالفضولان کی رسند از سر توحید خدا   مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به

از لب میگون او میخوارگان را جرعه   از هزاران جبه واز خرقه و زنار به

چون نه‌ای در رهرو در اسلام ثابت یکزمان   اندرون خرقه‌ات حلقهٔ زنار به

عاشقان را از تماشای جمال مهوشان   چشم از راه معانی هر زمان در کار به

احمد از بوی شرابش گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان او را همیشه یار به

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده   بر چشم عارفان همه پیدا نموده

هم خویشتن بخویش نموده جمال خویش   اندر جمال خویش چه زیبا نموده

والله که غیر نیست درین کل کائنات   در کائنات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق
حسن جمال خویش چه اینجا نموده

ورنه کجاست جمله یکی بین دم مزن
غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش
از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی
خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه

والله همو نیست در دو جهان جز آدمی
در صورت بشر بجز این نیست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بخود ببین
عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست
مقصد چو ذات تست ازین خانه جست اله

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی
در صورت خودی بخدائی تو پادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو
بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره
زین درد بی دوای هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه
وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه

والله که ذات تست عیان صورت بشر
خود آشکار گشته در آدم نمونه

در روی مهوشان که جا نیست مبتلا
حسن تو اندر آنست بهر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را برخ تو دید
بر عارض تبانست مسلم نموده

درصورت بشر همه عالم ربوده
واللّه بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل صورت انسان نموده

آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده
از ناز و ز کرشمه چه جانها ربوده

احوال که چشم است ندارد و بنگرد
کین در بروی اهل معانی کشوده

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم
کین زنگ شرک کز دل دانا زدوده

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا
کز حسن خویش در رخ خوبان ستوده

در وصف تو کجا رسد این عقل بی‌تمیز
هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده
در راه حبت جوسے چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه برباد داده
دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
زاری مگر ز سرّ خدا ے شنوده

عزلت بقاف قرب چه عنقا گرفته به
از صحبت جهان که وبالا گرفته به

اهل دلی نماند درین خاک بیوفا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به

مردم کجاست کز در معنی دمی زند
از مردم خسیس شبہ اگرفته به

در تنگنای مسکن دون اهل دل نماند
از خاک بی‌بقا دل دانا گرفته به

در خاک دان دهر چه دل سلیم — از دهر پر بلا ره بالا گرفته به
یارب خلاص ده که ازین دهر پر بلا — زین دهر پر بلا دل ما واگرفته به

احمد مبند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

ایکه در پندار هستی ماندهٔ — روز و شب در بت پرستی ماندهٔ
طائر قدسی که در بند قفس — در مقام زیر دستی ماندهٔ
هست بالای فلک پرواز تو — گرچه اندر جای پستی ماندهٔ
تا چشیده جرعهٔ از جام تو — می ندانم در چه مستی ماندهٔ

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کردهٔ — خود را بدین طریق پدیدار کردهٔ
در عالم صور که معانی نمودهٔ — لوح جمال خویش تو اظهار کردهٔ
اسرار غیب آنچه نهان بود سالها — اندر فضای کون تو اظهار کردهٔ
جانهای طالبان همه برباد کردهٔ — سرهای عاشقان بسر دار کردهٔ
در هر چه شد پدید بود جلوهٔ رخت — در هر طرف بچشم نمودار کردهٔ
نور جمال بر رخ خوبان فزودهٔ — جمله جهان محیط بانوار کردهٔ
راز جمال خویش بصحرا نهادهٔ — عالم پر از صحایف اسرار کردهٔ

بربوده ز غمزه بسی جان شیفتگان — عشاق را بعشق گرفتار کرده
دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده — جانها فدای طرهٔ طرار کرده
در پرده ها چه شعبده پیدا همیکنی — معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جان ها نثار شمع شکر بار کرده

ایدل ز خودی رستی از ذات سلام الله — بر دوست به پیوستی از ذات سلام الله
از خویش جدا گشتی مقصود جدا گشتی — پس نور خدا گشتی از ذات سلام الله
تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی — اظهار بناسوتی از ذات سلام الله
پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو — پیدا بجهانی تو از ذات سلام الله
هم باده و پیمانه هم خسم بخمخانه — هم گنج بویرانه از ذات سلام الله
هم عاشق و هم عشقی هم صادق هم صدقی — هم رزاق و هم رزقی از ذات سلام الله
آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو — آن در ثمین را گو از ذات سلام الله

امروز توئی احمد مطلوب توئی بهر
حلقهٔ دیوانگان او را همیشه مار به

اوصاف تو شد بیحد از ذات سلام الله

رفتم به در مغان سحرگه — دیدم ز گوشه روی آن مه لقا
چاه زنخش ز زلف پر تاب — عشاق ز راه گشته از ره

گفتم بدرت پناه گیرم ــ گفتا چه خوش آمدی تو خوش خ

در حلقهٔ ما درآ و بنشین ــ وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش ببین تو صورت ما ــ تا بینیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گداست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به ــ ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر ــ که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مرد بی‌هنر پرهیز ای دل ــ که از آسیب ایشان پرحذر به

نباشد هیچ عاقل زر ز بدبخت ــ که از زر و بال ایشان دورتر به

همیشه از خیالت عاشقانرا ــ ولی در بیم و جانی در خطر به

چو من وصف دهانت باز گویم ــ دهانم زان حکایت پرشکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد ــ همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته ــ پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست ــ آمده سرمست و از عارض حجاب انداخته

تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش ــ عاشقانرا سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او برده صبا اندر ختن — اندرون نافهٔ چین مشک ناب انداخته

چون ز جام دهر معلم خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی — که شد سلطان فضل او را اساس عشق ربانی

ز فرط عشق سلطانی برون شو از همه عالم — نگنجی اندرین خلوت اگر موسی طورانی

چو از میثاق مستی سبق از تن فشان جان را — میان بزم جانبازان در آن نبود گرانجانی

تو انگه دوست حق گردی که از خود جمله برگردی — تو انگه روی حق بینی چو از خود در دوی بیجانی

چو خود را جمله دریابی لقا اندر لقا یابی — شوی زنده بیاد دائم چو از خود رو بگردانی

تو انگه رو بگردانی که از خود روی برتابی — تو انگه جان جان یابی که از خود دل بستانی

بکوش جان و دل بازی پس انگه در آسی بجانا — دگر نه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرو گستاخ بر جدائی فدا کن جان و دل بر وی — چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی

همای همت مردم ترا بر خود بجان گیرند — بمیدانی رسی کانجا دو دست از جمله افشانی

برای کعبهٔ وحدت بسر پیمای منزل را — که قطع راه بس مشکل برین رفتار نتوانی

مشو در بند خودبینی سست گر بینی — مشو در راه اینها زهی که اینها رسیت نفسانی

برای راحت عشاق کسی رنج آمدن خواهد — شوی فرسوده در غمها بس خطر تن ستانی

درین محنت کده تا کی چو دیوان مبتلی منزل — چه میگردی درین ویرانه چون غول بیابانی

علم بالا گر ز دون آن چه مرغ روح بر شاه عشقت — که چون از دام تن رستی شدی مرغ روحانی

چو بلبل پرسیدن از زهیر و درین قدرت بچه شکل — که دیوانند پس اینجا که به شکل انسانی
چه داری یوسف اندر چه بگو چند عونائی — طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی
نمیدانی بسی کانجا سران را گوی برگردد — نه پایانی درو بینی نه درد زخم چوگانی
تجلای زخش آنجا جمال از پرده بنماید — شود ذات تو مستغرق بنور ذات نورانی
محیط قاف جان گردی و دین پای پایان — شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی
فضای کبریائی و کنی پرواز هر ساعت — جمال حق عیان بینی دران فضای روحانی
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید — عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی
نه آنجا در رو دیو و دربان نه آنجا ملک فرمان — نه آنجا نقد رمی وجدان نه آنجا کج انسانی
نشانت بی نشان گر و فنا اندر فنا گردد — نماند ذره در تو رسی و روی پاسانی
بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را — که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی
سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بود است — که کوس بی هیبت لی زد و در ایام جهانبانی
جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ابدا — که اندر مصر صفت اعضا تویی چون یوسف ثانی
بجا و شتی نمی شاید ملایک اندران ساعت — بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی
همه هستی عدم بینی بنه نور قدم بینی — نه تن آنجا نه دم بینی ز هیی ز صورت فانی
نوای مرغ لاهوتی برقص آورده لما — نیز هنگامه روحانی دمید از جوش الهانی
عنایت را رهین کرده بگفتا چند غواصی — بیا یک جرعه می خور از بن نه بحر عمانی
ترا آن به آیا احمد که از افشای سر حق — زبان را درکشی هر دم فرو مانی بحیرانی

ندارم من از نور اسپے — نه من تنها که از مه تا بماہے

ترا آئینه بر دست دادند — دران آئینه بنگر هرچه خواہے
اگر طالع بشود نور حقیقت — ببینی جمله اشیا را کماہے
نه نقش سرسری صورت تو — مگو در باب گر دانای راہے
خردمندی بداند سر این کار — چه داند سر این سیاہی ماہے
تو قدر قیمت خود را چه دانے — که اندر ملک دل شہبازشاہے

بروی احمد مسکین نظر کن
الا اے اہل دل نقش آگہے

تا عشق نها دست درین سینه اساسے — والله که مرا از دل جان نیست هراسے
دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد — الجنس مع الجنس توان کرد قیاسے
بیزارم ازین طائفه عاقل هشیار — با فرقه نا اہل مرا نیست مساسے
این آینه دوست نما هر که ببیند — در راه یقین مست همون راه شناسے
مردم بود آنکس که در معرفتی هست — مردم نتوان گفت بمعنی دبراسے
تا حق به ببینم و شناسیم حقیقت — زان چشم نهادند بران هیچ خواسے
آنرا که دل و دیده درین راه ندادند — بیچاره فرو ماند گدایاسے
گر صورت مجنون و گر پیکر لیلے — محبوب دلم آمده هر دم بلباسے
احمد ز ره ننگ چو تجرید گرفتست — سرمایه خود ساخته چرمی پلاسے

ای طایر قدسی که درین عالم فانی | قدوس توان خواند که در عالم پاکی
یا رب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد | چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی
در صورت آدم تو چه رو آمده ای یار | از صفات تو بمعنی حق است چه باکی
اسرار تو با مردم نااهل چه گویم | حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سرِ سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نافهم ازین عقدهٔ زاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی | این چه شورست اینکه با ارباب دل آمیختی
آتش اکسیر بیده عالمی را سوختی | تیغت آلوده نگشت و خون جانان ریختی
راه آدم خود زدی رانده ابلیس را | خود انا الحق گفتی منصور آویختی
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی | رشتهٔ امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون بقلاب محبت دزد و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی | وی ذات تو در نقاب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست | از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار را یکی دان | این نکته نگر در آب معنی
چون نیست شوی محقق آید | اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه است مظهر حق | بردار ودی حجاب معنی

خون من ریخت یار بے گنہے
لشکر عشق تاخت بے گنہے

خون من خورد در فراق بسے
نظرے سوے من نکرد گہے

مہرۂ مہر سیمگان نباخت
جز ہمان کشر کہ باخت با وشہے

ہوش و عقلم بیک نظر برود
دل و دین جملہ را بیک نگہے

گرچہ بسیار پندہا گفتم
رہ نداد بخویش ہیچ رہے

کرد در گوش گفت بدگویان
کہ مریا و نا و رد بہ مہے

صبر احمد فتاد در چہ غم
سر چسان میکشد ز قعر چہے

ایدل وفا ز طائفۂ بیوفا مجوے
تریاک جان نفرا ز لب اژدہا مجوے

نام وفا مگر کہ بی نام و بی نشانست
از چشم دردیدہ تو جام صفا مجوے

نقش صفا ز صفحۂ ایام محو شد
از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوے

اہل وفا نماند درینجا بے وفا
در بوستان دہر ز کبش کیمیا مجوے

در شہر ما وفا بمثل ہیچ کیمیاست
در سنگ تا ہی دہر ز کس کیمیا مجوے

این شہر بی مروت را جنت وافی ست
از مردم خبیث ہمی جز دغا مجوے

کبر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی
زین شہر بہ نفاق جز این نا سزا مجوے

و ہر کہ بنگری بنفاقست مبتلا
با ہر کہ دم زنی ز مروت صفا مجوے

بہتان افتراست سراسر بصبح و شام
جز این صفت ز طائفہ بر ملا مجوے

بد گفتن و شنیدن بهتان رسم کلی ست ‌ ‌ زین خوی زشت و عادت بد ابتلا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق ‌ ‌ ای دل سرور و عیش ز دار عنا مجوی

اهل هواست جمله اکابر بشهر ما ‌ ‌ اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام ‌ ‌ جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست همه از آشنا نماست ‌ ‌ ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طایفهٔ بیوفا مجوی

ایدل بکدام کار و باری ‌ ‌ مشغول کدام روزگاری

دیدی عملی گهی نه سفتی ‌ ‌ معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل ‌ ‌ تا چند ز تو هیچ حق گزاری

از طاعت حق تو گشته غافل ‌ ‌ در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری ‌ ‌ مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد ‌ ‌ دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سر است لایق تاج ‌ ‌ ای تو سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت ‌ ‌ در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود ‌ ‌ دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی ‌ ‌ این عمر عزیز میگذاری

ای

فردا که دهند نامه بر دست — افسوس که حجتی نداری

تخم عملی نگشته کشتی — در آخر دم بگو چه کاری

گاهی بخیال گنج و مالی — گاهی بغرور شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان — گه در پی بوسه و کناری

باز آی ازین خیال باز آی — تا چند درین گناهکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی — دین چشمه بانگشت جاری

خود را مکن سیاه نامه — بر خویش مکن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت بر باد — در بازی و لهو و خاکساری

گاهی بشرابی گه بمستی — گاهی بفساد و گه بخواری

در غفلت مست خواب تا کی — مستی که نیافت هوشیاری

یا رب ملکا جهان پناها — تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدست نفس مسپار — چون بر همه چیز سازگاری

چون بر در تو همیشه ناله — بیچاره شکسته دل بزاری

در مجمع خلق آبرو ده — وز روی تو مپرس شرمساری

آن روز که روز حشر باشد — از جمله بلا نگاهداری

بر هیچ کسی ولی نبسته است — دارد تو بدرت امیدواری

احمد بدر تو التجا کرد — از لطف در از چه بداری

ای دوست بیا که جان مائی	بیگانه مشو که آشنائی
مردیم همیشه در فراقت	تا چند کنی ز ما جدائی
شب روز در انتظار مردیم	باشد که ز درگهی درآئی
مجنون صفتیم بی رخ دوست	در محنت و در ابتدائی
در گنج بلای محنت و غم	ای دل تو هنوز بیوفائی
بیت الاحزان سنت خانه بی تو	وین صحن چو دشت کربلائی
من مانده ز تو خراب بیخود	تو خود همه روز در هوائی
از لست نصیب دیگران نوش	ما را همه وقت زهر خائی
من بی تو دمی همی نپایم	بی ما تو بگو چگونه پائی
پا بند غمیم ای نگارا	این بند چرا نمی‌گشائی
تا چند نهان کنی تو این رو	پیداست که در غم و عنائی
بیجان شده ام چو مرغ بسمل	در برون جان ما چرائی
بنمای جمال خود بیک بار	وز رنج و فراق ده رهائی
من طاقت هجر تو ندارم	ای مونس جان من کجائی
بودی تو همیشه پیش چشمم	یک لحظه بگو چرا نیائی
رنجیده مگر ز من بودی	کان روی چو مه نمی‌آئی
چون مرغ همی طپیم در غم	در دل ماست بی شفائی

باشد که گهی ز ترحم — در کوی تو می کنم گدایی

آخر کرمی گدای خود را — ای آنکه بحسن پادشاهی
هستیم در انتظار شبها — باشد که شبی چو مه برآیی
بی صحبتت آمدی دیاری — گنج دو جهانست بینوایی
والله که ز زهر بدتر آمد — این سوزش من ز هجر لقایی

احمد بجهان رها شده می باش
خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان بر من مسکین نظری — که من از آتش غم سوخته دارم جگری
درد خود پیش که گویم که علاج دل من — جز تو ای مرهم دل ریش ندارد دگری
نتوانم که کنم عرض به پیش غم دل — که بجز تو بود قصه من درد سری
صبح امید من امروز بپایان برسد — که شب هجر مرا نیست نگارا سحری
بشاخ امید من از باد غمت بشکسته — ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری
رندی و عشق پرستی همه شاهدبازی — جز از این درد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم
درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاده بزلف تو مرا در سر کاری — دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری
تا چند کشم بار غم هجر تو ای دوست — والله که نماندست مرا طاقت باری

ور لیکن حیران تو باید دست شوم غرق / در سینه هنوز ست تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا بر یار چنین
کز گلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی / وی سبزه بسوی راغ باز آی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک / ای گوهر شب‌چراغ باز آی
رفتی و ز هجر سینه شد داغ / ای داده بسینه داغ باز آی
از وصل تو شد فراغ جانم / ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر روی / سلام الله می آید ز هر سوی ز هر کوی
کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی / صفات الله میدانم ز هر رنگی بهر بوی
صبا کش میبرد دائم ز هر باغی و ز هر بندی / نسیمش میرسد هر دم ز هر جای ز هر جوی
نشان او همی بینم بهر صورت بهر شکلی / فغان او همی بینم بهر راهی بهر روی

مرا احمد همی گوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوی

گله گر سوی کنی جان می ربائی / زیاب لب خندهٔ دل میفزائی
چو سوی گوید که شخصی پاک چشمی / که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی	بهر صورت جمال کبریائی
بجز در پیکرت خاطر نبندم	که در هر پیکرے صورت نمائی
نه جسمی نه جوهری تو ای شخص	درین معنی همی بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند	اگر از پرده رخ را برکشائی

گدائی کوے شاها لست احمد
ز شاهان بادشاهی آن گدائی

اگر بیرون زمانی بنجود آئی	بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر را فرقی نباشد	چسان باشد میان ما جدائی
تو باشی و توئی از تو جدا نیست	بهر سو که در چشمم در آئی
بهر شکلی که بر ما جلوه سازے	بود زیبا که زیبا و دلربائی
بجز در صورتت صورت نبندم	که در صورت تو صورت می نمائی
جهانی مبتلا گردند بیهوش	نقاب از رخ خود چون واکشائی
تماشا میکند خلقی تماشا	چه مارا می نمائی پارسائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بیاید تا ز جان و دل ربائی

مائیم روا می کبریائے	یعنے که بصورت خدائی
کس نیست بهین وجود ما هست	موجود به وصمت کبریائی

چون موج و بحر هست یک ذات پس چیست میان ما جدائی

بر صورت آدمیست پیدا از بحر محیط آشنائی

گر دور کنی ز روی پرده بی پرده جمال خود نمائی

عشاق شوند مست و مدهوش گر پرده ز چشم واکشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی نیابی هیچگه از خود نشانی

نشان بی نشان اگر بیابی اگر خود بیخودی یابی زمانی

نمی باید چنین گفتار و رگفت که شرح او نیاورده زبانی

ز حرف نحن اقرب نکته را ندارد هر کسی کشف بیانی

محبت را خداوندان معنی بیانی کرده بر من این چنانی

خدا بینی نه کار هر کسی هست که سرگردان شده زین کار جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کبریائی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی در صورت بشر همیانست آن یکی

در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر نی نی بشر کجاست که آنست آن یکی

پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خدا و ندیم تو ئی
بحر محیط جمله جهانست آن یکی

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
کاین جمله مکان و زمانست آن یکی

مستغرق جمال خدائی بکن ببین
غیری چه بنگری نه خیالست آن یکی

واللّٰه که جز تو نیست درینجا کسی خدا
زیرا که شکل و صورت جان ست آن یکی

اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری
بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان در وانست آن یکی

ما ئیم ز رمز انبیائی
در باب یقین که عین مائی

در ما بطلب هر آنچه جوئی
در ما بنگر گر آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا
اما بجمال کبریائی

با بحر محیط بیکرانیم
در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت
در وحدت کل زده البقائی

کس نیست درین مقام ظاهر
ظاهر بجمال خودنمائی

انسانست ظهور حق بکمال
انسیت مظاهر خدائی

در کسوت آدمیست پیدا
پیدا بلباس خوش روائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طائر قدسی که در بند تنی | کی بود این پنجرهٔ در بشکنی
سر فرو ناری بدین نه دامگاه | وز برای دانه خود را افگنی
تو گلی از بوستان وحدتی | بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل پیکر وی عیان | صورتی از معنی جان منی
موجها دریا همی گوید براز | ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی | موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق بینا | بر حرف لست پیدا صد نکتهٔ معانی
در لست آنچه خواهی از خویشتن طلب کن | جویای هر چه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زیرا که | سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینا ان جز ذات حق نه بیند | هر بی بصر چه بیند اسرار من رانی
رایات ملک در ذاتی شهود شاهی | آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صداع احمد سوسی لن ترانی

صد هزاران آیت شاید یکی | نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه | زانکه اندر یک بناشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار — برگشا از راه بینش چشمکی
گر همی خواهی که بینی دوست را — بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت ختم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چرکی

درد ما را کجاست درمانی — زانکه از درد هیچ درمان نی
سر بنه زیر پای مجنونی — جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو بجان دگر — یابی از دوست هر زمان جانی
شوخی کار این گدا بنگر — خیمه زد در سرای سلطانی
هر که پامال گشت در ره دوست — گشت در مملکت دل سلیمانی
هر کرا عشق گشت دامنگیر — هر زمان چاک زد گریبانی

احمد از جان دهد بکوی حبیب
نمی‌ترسد ز جان حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی — مقصود جان جمله جهانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهانست در جهان — سوگند خورده ام که عیانست آن یکی
وقتیکه او ظهور شده این جهان نبود — بالاتر از مکان و زمانست آن یکی
از رشک و غیرتست که غلغل نهاده اند — تا نشنود که جمله فنانست آن یکی
دریای عشق اوست که موجی همی زند — بیرون ز شرح و وصف بیانست آن یکی

در صورت نشان و لبشر آمده پدید | ای بحر بی لبشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگری تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری | رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوی زنده ترا از زندگی | باز رهی زین قفس سرسری
ولق تنت پاره شود فی المثل | روح مجرد شوی از بهتری
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک | خلعت شاهانه کشی از سری
یا فته خورشید تو تاب دگر | ماه شوی در چه کنی مشتری
از تتق قلب بیابی خلاص | بر پری از حجرهٔ این ششدری
در عوض زندهٔ دلق کهن | صوف مرقع کشی از جوهری
مرگ بقا دان که وفا نیستش | از غلط این فهم فنا می بری
جان که ازین قالب خاکی شده | زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سر نهان بازمان
چند بگوئی سخن داوری

باز ز رخ پرده بر انداختی | جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم تو نمودی تباه | رخت بنزقاب در انداختی
هر که دمی در طلب تو شتافت | پای شکستی و سر انداختی

هر که زپیش تو مدد خواست است | رخت فگندی و خرا انداختی

هر که زند لاف ز خود دیگیت | راه زدی دور در انداختی

گاه زدی راه عزازیل را | تیغ زدی و سپر انداختی

داغ عصا بر رخ آدم زدی | نالهٔ زنان هیچ بر انداختی

درد و جهانش نبود هیچ جا | هر که ورا از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید کسی | عقل بهجه کوی در انداختی

تعبیه با خویش نهادی بجا | مایهٔ خود در بشر انداختی

سوختی ها ز آتش دل سینه ها | سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی | عالم ز تو یافت روشنائی

حقا که بروی تست پیدا | والله همه صورت خدائی

پیداست نشان بی نشانت | در پردهٔ ندا منی چرائی

عشاق با نتظار مانده | آن بروی چرا همی نمائی

دریای وجود بیمثالت | موجست ز بحر کبریائی

ای دل تو ز خود مباش غافل | چون مایه سری اینمائی

احمد چه نمودهٔ تو از یار | در جامهٔ فقر پادشائی

ز شوقت رفت جان ای جان کجائی — شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جانیست شوریده بعشقت — چو جان خود برون جانان کجائی
ترا پیدا نمی بینم ز پنهان — بگو پیدا ز ما پنهان کجائی
مرا دردیست بی درمان مرهم — الا ای درد هم درمان کجائی
توئی خورشید تابان عالم آرای — منم چون ذره سرگردان کجائی
شدم بیخویش از فرط تحیر — نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی — درد بر اهل درد ساز کنی
ور نشینی درون پرده چنین — ای بسا پرده ها که باز کنی
بر فشاند ز هر دو عالم دست — هر کرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز طره بربائی — باز بر وی ز غمزه ناز کنی
زلف را پیچ کرده یکبار — قصهٔ عاشقان دراز کنی
گرچه ناسوختیم از غم تو — می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تمنا سرمه گر گردد — که تا کحل بصر سازم برای دیدن مردی

درآ و در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت — تو هم مقصود اعلی را طلب کن از جوانمردی
ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را — مگر باد صبا آرد ز خاکستان ره گردی
چو باد صبحدم هر دم پریشان میگردد — مگر از کوی آن مه روان نسیمی آورد گردی
روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه — نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آورد وردی
رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم — نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی درمان زین صاحبدلان دردی

برور پرده از رخ در انتظار تا کی — بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی
شاهدیست پنهان در پردهٔ معانی — هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی
عکس جمال رویش در آئینه است پیدا — چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی
جز تاب آفتابست چون سست سیه ثانی — ظاهر بچشم هر کس زین نقش نگار تا کی
معنی چه نیست عکس و بدن بغیر صورت — پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی
دریا ز موج هر دو آمد یکی بمعنی — از معنی دقایق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن رخت اینهمه هر لحظه تماشائی — بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی
این پردهٔ تلبیسی ز خویش بدر میکن — تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

برهم شکن این پنجرهٔ طایر قدسی را — تا صبح دولت یابد آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی اید دست بر خصوصیت — راز تو درافتاده هر روز بصحرائی

خواهیم که رخصت بستیم بیواسطه الصورت — هست این بدلم خلقت اید دست تمنائی

بر هر که نظر دارم رو تو به پیش آید — خود ذات تو می بینم اید دست بهر جائی

احمد چکند کشف تو آیا چه توانکر دن
استغنا زچه میخواهد از حالت رسوائے

بربود دلم از تن من آفت جانی — زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکر شکنے تیغ زنے نیزه گذاری — بیدادگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخے سبز خطے سنبل زلفے — غنچه دهنے گلبدنے سرو روانی

عشاق کشے تیغ کشے کینه فروزے — جادو نظرے طنزگرے سحر بیانی

شکر لقبے شهد لبے آب حیاتے — شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی

طوطی نفسے طرفه کسے کبک خرامے — زیبا صنمے خوش منشے شاه زمانی

سرمست بتی باده کشی مایهٔ یارے — بیچاره کشے حور وشے طرفه جوانی

تنگ شکرے شکوه ده شهره شهرے — کان نمکے وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنے دل شکنے مایهٔ جانے

باغ توحید را نهال توئے — کعبهٔ فقر را جمال توئی

هیچ نیست ای جان جز همه داری — در همه وصف لایزال توئی
مرترا ای بشر همی گوییم — قادر و حی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد — مالک ملک بی زوال توئی
خویش را گر یقین تو دریابی — حق پاینده بی مثال توئی
گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک — لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آئینهٔ جهان نما نور جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران جمله صور دلبران — صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان — نکتهٔ سر اینما نقطهٔ خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان همی دهد — جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایهٔ نور مطلقش هر چه بگیری تو آن — مرجع جمله جهان جنت ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطرهٔ جودی انبیا — چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی
هر چه تو بنگری همه صفحهٔ درین کاینات ما — در همه نمود ما هست جمال احمدی
آئینهٔ خدا نماست بحر وجود ما — هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکتهٔ رمز عاشقان
شرح و بیان وحدت قول و مقال احمدی

نی نوش کنون ز عشق جامی — زان جرعه رسی مگر بکامی

بسیار شدم بزهد و تقوی — باشد که ز دل رسد پیامی
از زهد نگشت هیچ حاصل — جز محنت و رنج جز ز جامی
تا چند کشیم طعنهٔ خلق — دل سوخته شد ز چند خامی
درد اگر مئی رسم بدرمان — زان درد که هست صبح و شامی
در حلقهٔ زلف آن دلارام — در هر طرفی نهاده دامی
دارم دل کی خراب و بیخود — چون مرغ اسیر در کنامی
بسیار صباح شد دریغا — نا در ده صبا ز تو سلامی

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خونی نکند ریخته عامی

ایدل طلب محال تا کی — دریاب یقین خیال تا کی
از خمرهٔ عشق شربتی نوش — اندر طلب زلال تا کی
عمر تو گذشت در سیاهی — در فکرت زلف و خال تا کی
تو عین حقیقی بیندیش — در آرزوی جمال تا کی
بیکوش که راه حق بیابی — این ظلمت این ضلال تا کی
بگذار جهان و بگذر از وی — این حال و این منال تا کی
احمد تو زبان خویش بربند — این غلغلهٔ دمقال تا کی

ندا رسید بگوشم ز حق که او عونی
درین سرای سپنجی که غیر ما چونی

مراست عشق تو بس اندرین جهان خراب
که غیر عشق چنانست ایکه محزونی

وطن مرا همه جا لیک ماهیست پیدا رے
ز راه حب وطن اصل اگر تو ناسونی

اگر باصل وطن خویش را تو بشناسی
ز نقد سکهٔ شاهی که بستانه مخزونی

اگر بعشق گرائی که عشق قوت و نست
تو ای مساعد مسعود و بخت میمونی

اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی
ز نقد سکهٔ دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش برآئی برای بسم الله
که وصل ما ز بجوئید بے جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو لیش را بینی
شوی تو واقف اسرار در مکنونی

حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند
ولم بسجده گراید تو ذات ماچونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جان ز من بربود دلبر مهوشے
سرو قدے ماهروئی سرخوشے

شاهد مردم فریبے دلبرے
آفت و شوخے بلائے کین کشے

دلبرے مه پارهٔ عیارهٔ
عربده جوئے و مستے بیهشے

بیدلے شیرین و سبزه خطکے
بیوفائے فتنهٔ مردم کشے

کے تو اند گفت مدح ذات او
چون منے گنگے زبانے خامشے

خوبی و شوخی بلای کین درے
فتنهٔ غارتگری گردنکشے

چون تو لی هرگز ندیدم هیچگاه
ماهروے دلستانے چاوشے

کی بیابد بی تو شبها خواب خوش
گرچه صد دیبا کنم من مفرشے

چند رانی از در خود مرمرا
پنج روزے میهمانم باششے

مثل تو در جملهٔ عالم کم بود
دلربائے جانفزائے دلکشے

بر سوارے دوش تا دیدم براه
بر کمیتے بادپائے ابرشے

احمد از شوق فراقت شد اسیر
درزده در دل ز عشقت آتشے

بمعنی نیست در صورت جدائی
بمعنی در بصورت خودنمائی

کرا میگوید که نتوان دید حق را
من اینک دیده‌ام ذات خدائی

چه نتوان دید اینجا ذات او را
بگو ای خودنما تو از کجائی

نمیدانم چه تخصیصی در چه ذاتے
که در هر رو چه صورت مینمائی

کرا میگوید تجلی نیست اینجا
ببین در خویشتن اگر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم
بهر وجهے که تو از در درآئی

شناسم من ترا من آشکارا
اگر پنهان شده در چشم مائی

جمال لایزالی را ببینی
اگر از خویشتن یکدم برآئی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت
اگر بینی تو خود مرعی درائی

اگر واقف شوی اسرا خودرا — بیا بی درد و عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمدی را
زراه دل سوجانی گرائی

متفرقات

زبان برکشایم بشکر شکور — که ذات کمالش ز نقصان ست دور
نکرده رسولانش فسق و فجور — که خلقان ز خاک اند ایشان ز نور
چو خواهد شمن زنده اهل قبور — دران دم چه گوید خدای غیور

علی علی علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور — بمعراج بخشیده قرب حضور
پس انگاه کرده بعالم ظهور — همان چار یارش بمعنی وفور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را — پس انگه فضیلت عمر را سزا
پس انگاه عثمان و شیر خدا — مراتب حسین ست بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

نگشته کسی بیرون زدین چهار — که فرمود پیغمبر کردگار
بدین عقیده بمان استوار — بترتیب ان فضل آن هر چهار

ابوبکر فاروق عثمان علی

کسی فاش گر بدعت خویش را ٭ کسی خوار نفس بداندیش را
چرا پیش کردی تو فردیش را ٭ بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

ز قول روافض همی درگذر ٭ براو خلافت ندار دگر
توئی مرد سنی تو شو بی خبر ٭ برین نوع فضل خدا برشمر

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

بفرمود پیغمبر ذو الجلال ٭ پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علیؓ در کمال ٭ ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

عقیده بود اهل سنت برین ٭ بگردان دل خویشتن را ازین
چهارست یار دین و مبین ٭ چه گوئی چه نامند گویم چنین

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

درین نقض کردن چه تقصیر بود ٭ خدا مذهب سنیان را ستود
بترتیب آن فصل را در وجود ٭ که فرمود پیغمبرؐ ما در دو

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست ٭ جمالش بین که هر ذره تابانست

هر آن چیزی که از وی در وجود است	نیابی هیچ نقصانی بجز جود است
طراز نقش عالم نقش او دان	بلوح جمله هستی حرف او خوان
رموز و هو بعلم گفت بهرا	چو دریا شد نهان از نگاه دریا
در این صورت همه معنیست مضمر	نی صورت که شد معنی سراسر
در این صورت چه لیلاها گشت مفتون	که لیلی اندرو و پیداست مجنون
چه غره میشوی در علم و تقوی	طلب کن از ره تحقیق معنی
نه بختی هیچگه سودا یقینی	نکردی سود در راه یقینی
نباشد هیچ خودبین را مجالی	که اندر راه او آید کمالی
سر اندر کار خود و پشت بر سود	نکردی هیچگونه زین سفر سود
شکن راه دوئی کان بت پرستیست	همان هنگامه‌ان کان فی و تثلیث
بسودا و بسود دل فرد شو	مخر هر دو جهان را تو بیک جو
ز دریای قدم آمد در و موجی	که می بینی بدینسان فوج فوجی
هزاران آینه کرده مصفا	که تا بیند جمال خویش عمدا
ز حسن قرب یابی گرد مکشوف	نبرد صاحب اسرار معروف
بهر شکلی که گشته آشکارا	سراسر این نمود ازلیست ما را
بدلجوئی بجو و کن آشنائی	چو خود را یافتی بینی خدائی
لباس لست هر موجود تمثال	جمال لست در هر نقش اشکال

تو ای ظاهر درونِ خود به پرده	که ظاهر می‌شوی هر دم ز پرده
حجابِ تو همه خویشی بر دار	ز خویشی مانده‌ای در عینِ پندار
اگر صورت نمی‌بودی هویدا	بمعنی کی رسیدی مرد شیدا
ز خود بیزار شو تا گم نگردی	رهِ مردان بجوگان هست مردی
خدا را در خدائی می‌توان یافت	صفا از روشنائی می‌توان یافت
بهر صورت که می‌بینم جمالش	تصور میکنم عینِ خیالش
بصورت مرد معنی ره نماید	که در صورت رهِ معنی فزاید
ز جامِ عشق گر یک جرعه نوشی	دو عالم را بیک نعره فروشی
زنی بانگِ انا الحق را دمادم	برائی بر سرِ دار آن دم
جهانی در خروش آری سراسر	وضو سازی بخونِ خویش از سر
چو آدم کن ابا از جنت آباد	سرای گیر اندر وحدت آباد
چه می‌بینی تو آدم را بصورت	همه معنی است آن معنی فروست
نه آدم گشت مسجودِ ملائک	که او بودست مسجودِ ملائک
بکوری صورتِ آدم ندیده	ز معنی سر از آن سجده کشیده
اگر آن نکته دانستی عزازیل	مر آدم را نمودی سجده بی قیل
چو در زین سجده‌اش آگه نبوده	سرش بر سنگِ لعنت گشته سوده
اگر آگه بُدے از ذاتِ آدم	صفاتش را همه دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود	همه ستایش را سزاوار تو معبود
ببین در کاینات او هویدا	که جز ذاتش نبینی هیچ پیدا
همو طالب همو مطلوب آنجا	همو عاشق همو محبوب آمد
برا از خویشتن یکدم زمانی	که تا دریابی اسرار جهانی
تویی از کل موجودات مقصود	که در هر ذره هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی	همه مقصود را در خویش یابی
که جز ذاتش نبینی هر چه بینی	ببین ای دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین سر کار فرمای	ز عین الیقین دیده بگشای
بهر سوی جمال دوست بنگر	که جز ذاتش نبینی هیچ پیکر
درست و محکم راز گفتم	رموز سخن اقرب باز گفتم
اگر مردی سفر در خویشتن کن	برای منزل راهش جان و تن کن
بیا در کوی وحدت خانه گیر	چو سیمرغ اندران کاشانه گیر
بصحرای هویت گام بردار	ز بیچونی نشان و نام بردار
ز خود چون فرد گردی مرد باشی	تو ایمن در جهان تا درد باشی
مشو نومید و گر درمانت باید	بده جان گر همی جانانت باید
بجانان زنده شو جانا تو احمد کن	بدان جانان خویشتن را زنده تر کن
اگر با زنده باشی در تمامی	بود هر حیات تر از زندگانی

فنا شو در ره توحید مطلق | بدار آنده تو صد بانگ انا الحق

اگر موی نماند از وجودت | شود باقی بسود دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنا است | فنا هی کاندر و جمله بقا است

چو تم الفقر فهو الله باشی | بملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طائر قدسی زمانی | بقامت قرقش کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت | که باشد راست در جام طبیعت

بمردی از هوایش بال کش تا | هویت را در این ره کار فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جو | تو دریائی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد | سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن | خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدائی کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده | بهر شکار صیدی در قالب آرامیده

پیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته | طاوس باغ عشقیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته | هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

برخوان النحن نرزق قوت حیات خورده | آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته | در نامه عبادی انی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد ... با نور گردگار هم در آب و گل رسیده

آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم ... سنگی بود ز عالم آنرا که نیست دیده

از بهر تو خدائیم وز نور مصطفائیم ... دُر گرانبهائیم اندر صدف چکیده

احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم ... در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اهل مذاقان وحدت و دست فرازندگان لوای همه دوست را که سیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید تازه و مژده بی اندازه باد که در شیوع لا دیوان نادر البیان مملو از توحید عرفان که در هر بیتش صد گنج معرفت نهانست و از هر لفظش هزار نقطهٔ حقیقت عیان نامش دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بعدیل که مقتدای اهل طریقت یگانه ارباب حقیقت بودند کنیت شریفش شیخ ابو نصر ابن ابو الحسن و اصل سکونت موضع نامق که از توابع جام ست و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی اند که وی را امیر المومنین عمر رض ابن الخطاب یوسف این امت نام کرده نخستین امی بود و عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق شده بکوه زنگند و سیزده سال

بریاضت و مجاهدات بسیار و عمر چهل سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند و ابواب علم لدنی بر وی مکشوف شده زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت علوم اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات چهار ده پسر ماندند همه عالم و کامل صاحب تصانیف و کرامات حضرت بعمر شصت سالگی سفیر بودند که تا حال چند هزار در بستم تو به کرده اند و شیخ ظهیر الدین که یکی از فرزندان حضرت جد وند در کتاب تحفه فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار کس تو به کرده بودند ولادت شریف در زمان بادشاه ایام السلطین بابکر و احمد بود و وفات شریف از لفظ عشق الله سید ۵۳۶ از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابها مملوست مختصر تمام این نسخه صحیحه سندی قدس سرهم الکتاب دیوان که از کتبخانه محمد افضل خان صاحب پسر نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر مسم عظیم آباد مقام دیره اسمعیل خان بستیاب شد و الحال در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور بسر پرستی عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل بخت مطبع بماه اکتوبر ۱۹۰۸ع بار چهارم طبع گردید

تاریخ طبع از فخر الاماثل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الخبیث مطبع

ز احمد جام زنده پیل شایع	شد این دیوان چه با صد زیب و زینت
بسال هجری از کلک عاقل	رقم گردید — نظم دلفریبی ۱۳۲۶ھ

کلیات غالب - [illegible]

کلیات جامی - [illegible]

انتخاب کلیات امیر خسرو -
[illegible] دیوان [illegible]
۱ - دیوان [illegible] کلام [illegible]
۲ - دیوان [illegible]
۳ - دیوان [illegible] عمر [illegible]
[illegible] - دیوان [illegible]
[illegible] کلیات [illegible] انتخاب
[illegible] دیوان [illegible] ملقب
[illegible] امیر خسرو دہلوی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از [illegible]
نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف [illegible]
[illegible] فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف [illegible]

دیوان صائب کامل - از مرزا
محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً انتخاب دیوان -

دیوان حافظ - [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] ملقب بلسان
الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی
[illegible] -
[illegible] دیوان حافظ [illegible]
از [illegible]

دیوان شمس تبریز - [illegible] کلام [illegible]
[illegible] شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین
بختیار کاکی [illegible]

دیوان خواجہ معین الدین چشتی
یہ دیوان نایاب [illegible]
[illegible]

دیوان حضرت غوث الاعظم [illegible]
[illegible] محی الدین [illegible] جیلانی قدس سرہ

دیوان مخفی - [illegible]
[illegible]
[illegible]

دیوان غنی - [illegible]
[illegible]

دیوان مہتاب - [illegible]
[illegible]

دیوان موزون - [illegible]
[illegible]

دیوان ناصر علی - [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیوان [illegible] - [illegible]
[illegible]

دیوان ہلالی - [illegible]

خیال بیخود کی۔ دیوان مشتمل بنگلہ فارسی
بیخود تخلص۔

دیوان قاسم۔ مصنفہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نوید علی۔ فارسی غزلیات سفید
اوا ومری بشیدیان۔

رباعیات عمر خیام محشی رباعیات مشہور فارسی
اور استادوں کی کلام کے انتخاب اور ترجمہ ہندی میں۔

اختر برج جدید۔ مسائل عروض جن بنظر درکار ہو کر
امثلہ مع جدول کشی کا اور جس طبع ہوا آباد۔

قصائد بدیعہ نظام۔ انتخاب المولود عمر دیوان جہان
قصائد محسن [illegible] مصنفہ عبد الاحد۔
قصائد عرفی با فوائد مصنفہ منشی [illegible]
قصائد عرفی محشی مصنفہ ملا جلال الدین
[illegible]

قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ مطلبات
ساقی نامہ ظہوری۔ محشی۔
قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرۃ الشعرا۔

تذکرہ گلشن بیخار۔ شعرائے فارسی گوی متقدمین
کا تذکرہ مرتبہ نواب محمد مصطفیٰ خان شیفتہ دہلوی
شمع فارسی۔ مجموعہ منتخبات اشعار اساتذہ
مولوی عبد الغفور خان نساخ۔

خزانہ عامرہ۔ شعرائے متقدمین کا تذکرہ
جن کو بعد [illegible] حاصل کی [illegible]
حضرت مولوی غلام آزاد بلگرامی۔

جواہر العجائب۔ تذکرہ زنان شاعرہ کا جو
مصنفہ اسکا فخری بن امیری مشہور [illegible]
عہد میں علما سپاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف
کرکے بمقام سندھ حضور اکبر شاہ بادشاہ
ہند کے حضور ارمغان نذر کیا۔
تذکرہ حسینی۔ فارسی تذکرہ ہے جو مولفہ
میر حسین دوست سنبھلی۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ۔ یعنی مثنوی خسرو گل بہت عمدہ
مثنوی ہے کہ جس میں ایک شاہزادہ کا حال
بیان حقیقت مع بیان [illegible]
طبع ہوا ان کی حضرت فرید الدین عطار۔
مثنوی مخزن اسرار۔ مصنفہ مولانا
نظامی گنجوی۔
مثنوی لیلی مجنون۔ مصنفہ ؎
مثنوی خسرو شیریں۔ ؎
مثنوی ہفت پیکر۔ ؎
سکندر نامہ بری مع حاشیہ کلاں مشہور
درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر کا
مصنفہ مولانا نظامی گنجوی
ایضاً۔ جلی قلم اندر خوشخط نہایت
صحیح محشی مع فرہنگ۔
سکندر نامہ بحری۔
مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبد الرحمن جامی